من کلام حقیر یوسف قاجار ملتمس الدعا

بسم الله الرحمن الرحیم

اول از نام خداست رحیم والا   که دهد روزی جن و بشر و طیر را
آفریده است سما ارض چه دریا کهسار   داده روزی به همه کل جهان فقرا
بربکی داده شهنشاهی با عز و وقار   بربکی داده بیابان روش صد خارا
بربکی داده چه رنجوری فقر و ذلت   بربکی داده حلال و چشم حیدر والا
کرده از قدرت هر نوع کرده‌ای خلقت   تشنه موجب بهر نعمه ز روی دنیا
آفریده است حبیبی درودی دارم   شافع است از جهة امت خود در عقبی
صد هزاران بفرستم درود و سلام   بر محمد از نبی افضل هر دو سرا
بر جمال علی خاصه ز علی و اعلا   آنکه در مهد بدرید جهان اژدرها
آنکه والا که قلعه خیبر بگرفت   چشمه آب براورده ز سنگ خارا

اگر کسی مدح تو اوشنی ندارد در دل   به یقین مدرک سبابه درک شوم است و خطا
روز محشر ز جهان سرور افدارم   کی بترسیم ز سوز بنده ان نار فنا
دیگران شهد جفا شه هدا ثقلین   لعن اینها حباب حسن ما فیها
باز نطقم بزبان گشت چه جوشان خروشان   جهة عالم آن تشنه لب کرب بلا
شافع روز جزا شهیدان حسین   اکبر سرو ره حق جان و سرش کرد فدا
آن علمدار وفا تشنه ز سراب فرات   گشت آن بال یداللهی از کتف جدا
اکبر تازه جوانش ز وفا گشت شهید   قاسم از خون نمودش کف خضاب حنا
کاش عالم همه سوزان بد در نار جحیم   تشنه هیچ کرنده تو ز در کرب و بلا
دیده‌ها گریه کنان از جهت این ماتم   جن و انس و ملکوتان همه پرشور نوا
وحش طیار از این شور رسیده بدوام   حشر برپا شده از ماتم این شاه هدا
و قیامت سوخت کجا طاق هدا یوسف   دائما اشک فرو ریز لجد شور نوا

ساقی نامه جهت ارشاد کتاب در کلمه روز کار گوید

بگیر ارغنون را بکف ساقیا   بزن بر لط چنگ را ساقیا
سرور نشاط طرب ساز کن   ز رزم با لب جهان فنا
خرامان بکف باده ناب گیر   قدح پر کن می بده ساقیا
صبح ده مرا اکنون چه بزم ادوم   نهمش صف رزم چنگ از ما
بکف باده لعلگون را بگیر   غزالان شوخ مستیم ساقیا
بده می ز عقبا خبر از هم   نه بینی هیچ ذره ز دنیا وفا

بده باده وچنگ مزمر نواز
بیادار آن گیتی ستان
نداری بکر از سکندر خبر
بده می بمیدان روم چون بزم
مگر نیستی مخبر از تاج بخش
بمن می بده پر ز پیمانه ام
کنم کارزاری ز پور پشنگ
بده می که از عشق توم بی غم
بزن بربط مزمر و لنواز
بده می روم جنگ خاقان چین
بده می توم مست مثل هیون
بزن چنگ دلبر برای بزم
کجا رفت بهرام کو کیقباد
کجا رفت طهمورث دیوبند
بده باده دلربا بر کفم
بزن چنگ ای یار شیرین عذار
کنم داستان فلک را بیان
بگوشم بیاید سرود رباب

زجام جم می بده ساقیا
کیان و نشانان ساسانیا
بمن ده ز دارا سلاخبر ساقیا
کنم جنگ با گیو کودرزیا
میم ده به نظم آورم ساقیا
نهم رو بمیدان چه پیلا بیا
کرم می مرا بر کشی ساقیا
چنین داد بر خرد سند جا
بده باده می به من ساقیا
کنم حمله بر سان که بیژنا
روم جنگ ترکانیان ساقیا
تو ساقی میم ده ز نادانیا
چه شد خسرو حکمران ساقیا
کجا رفت کاوس خاقانیا
کنم شکوه از جهان ساقیا
تو ساقی بده باده جان ربا
اگر می لبالب دهی ساقیا
کجا رفت مه پیکر دلربا

بزن چنگ بربط نواز زمین
بده می ابا ساقی سیم تن
بده باده می به این شور
بده می نشینم ابر پشت رخش
بده باده می بزن نای سا
بده می کنم داستانی بیان
بده می مرا این چرخ در گردش
بده باده مارا نگردان چه کار
ربابان چنگان مزمار نای
بزن چنگ ای سیمبر گلعذار
یکی جام می ده ملالم برد
کله بر نداز از جهان خراب
بده باده زان شراب طهور
از ان می مرا بیجان تو جان دهد
بده باده با عشوه غمزات
بمجمر برآر آن عود عنبر
ز پیمانه ده مثل خاک دار
بده باده می توم مست وار
بدانم کاندر جهان بود دید

تو هم باده می بده ساقیا
کجا رفت یار دلفروزنا
ز خسرو کنم قصه ساقیا
روم جنگ افغان ترکانیا
سرود شی بهوشم برد ساقیا
که از گردش روزگار فنا
نگشته بکام کسی ساقیا
بهر چرخ گردی خودت دانیا
عجب شکوه دارم نداری ساقیا
ز نصفت بنازم چه خوش جوانیا
مگو جم کجا رفت ای ساقیا
به بین هر کس از دست وی نالیا
به خوش خرمی رود تهدس ساقیا
از ان می مرا تو شند خاقانیا
که تا جان رهد از زدان ساقیا
بزن نای تا بزم سالانیا
نه بینم خود چرا بخود ساقیا
کنم نوحه از دست چرخ فنا
چه کرد است با انس جان ساقیا

نداند مگر از ملوک کیان
بده باده لیکن فزونتر ببر
میم ده به بیم چه سان است چرخ
بده باده می برارم خروش
بده باده بر سان اسفندیار
بزن عزم نای بربط نواز
بده باده لعلگون سا بمن
بیم بیم در گردن ام انم دهد
بده زان شراب چو لعل خشی
زعمر ارسلامی بر عاشقان
از انمی زنده نخو نور هوش
میم ده برا سای بزم طرب
بده باده تا هوش گیرد قرار
بده می که تو فهم نخو بیشتر
بده باده می چیان انگبین
بدهی کنم داستان را تمام
بده می بدین یوسف خوردوا

نشانی نمانده کسی ببینبا
نباشیم هشیار ای ساقیا
بکام دل سازد جهان ساقیا
کنم سازگردون بیان ساقیا
روم کارزار جهان رستما
شراکم ز پیمانه ده ساقیا
کنم نظم این داستان را بیا
به نظم آورم این کتب ساقیا
که تا عقل هوشم شود افزا
مر این باده هر یک بده ساقیا
پراگنده سازد غم هر نوا
بکف باده برگیر ای ساقیا
دهم نظم یک قصه دلربا
بگویم یکی داستان ساقیا
خرد بر سر آید چه لقی نما
نواز ارغنون چنگ ساقیا
نداند مگر هست جا ربا

پند گوید

روایت کنند سخن خردانها | سخن سنج پیران با هوشها

زرمان ابدز میجان سرت
اگر چون شدی صاحب شکری
اگر نیستی داری دیگر کوشش دار
اگر بر کشی تیغ زهر آبدار
مکن هیچ وقتی ز آهنگ جهل
اگر هم شدی فقر با ذل خار
نباشی مر ار قوت یکماه روز
همانا متابی سرت بی مدار
شنیدم یکی پیر در کوهسار
کشیده ریاضت چهل پنج سال
خدا کرد ان بنده را ازمود
چه شد پیر گرسنه در ان کوهسار
قریه بدی جلگی گر بود
درخانه رفت ان پیر مرد
سه نانی بدادند بر پیر مرد
دران خانه هم یک سگی داشت گر
همه النخو انش به بد اهت
بیا خواست وقت وقت کنان برد او
به نزد ان گرفت رخت او بر دوید
چه نان خورد باز از پس دوید

به بینی زدنیا غم رهبرا
درخصلت نگه دار ای مهترا
نظاره القهر به لطف صفا
ز رزت هم بود تا نخو دلربا
سخن بشنو این پند را ابدلا
همی دار با شکر گو بر خدا
بکن صبر بالطف صفا
تو را میکند ازموده خدا
عبادت کنان روز شب از جیا
طعامش ز غیبی بدی دایما
نداد نش طعامی سه روز شنا
در آمد بپایان برای قضا
همه خارج د... چه ترس لقا
برای قضا کرد اگی صدا
سرش کرد بالا انگه خدا
تنش گشته رنجور از بی قضا
چنان شد افگار چون لاغرا
به آهنگ ان عابد بینوا
یکی نان به سگ داد ان عابدا
بگرنان هم اکنون گرفت باجفا

همی خورد آهنگ وی کرد باز / مع القصه بگرفت آن نانها
دیگر رخت عابد زهم بردرید / بدو گفت عابد چرا بی‌حیا
همانا نباشد ترا شرم هیچ / خرد شد یک گرد براو صدا
بگفت که ای مرد مؤمن دمی / سخن یک یک بشنو ای عابدا
خوراک قضا بت دمی دو برسند / که برگشتی از راست ای عابدا
روان بر در کبر بشتافتی / نه این است آئین مرد خدا
در هستم من از خانه گرچه آن / کنم پاسبانیش روز و شبا
زده روز گر لقمه نان دهد / بغیر از همین در ندارم پناه
هم اکنون خیال دمی فکر کن / منم بی‌حیا یا تو ای بی‌حیا
چه عابد بکرد این سخنها گوش / لب‌ریز د بناله شده مبتلا
کنون ای جوانمرد مردان حرد / بگریه بیفتاد از سگ باوفا
میچان است سالار گفتا حقی / نگاه هرچه خواهی ازان کبریا
تو یوسف بگو بند ساز بیان / کسی نکته دان است سخن دلا

غزلیات

ایا صبا پیام من ببر به یار دلربا / بگو ز لطف ای صنم غنوده زلفها
دلم بری بدبری ز غم کان افکنت / زابت هجر لا فراق عشقک المداحها
ز کف بگیر باده خرام بد خمر کان / ز صد رهور غنوده‌اس ز باده شرابها
چه قمریان بیدلان چه بلبلان خوش لقا / تقصد از صبا ز گشت عندلیبها
بهار شد غنوده دل کنند بلبلان ندا / ای عاشقان قدم نهید بسوی گل گلابها
به چند سوسنان به غلغلند قمریان / کنیده صف طیور را کنار مرغزارها

چمن شده شفیق وار ز سوسنان عطردار / بگیر باده ابر گاه که برای جو ببارها
بمن شراب می‌دهید ازان شراب که بهید / که تا کنم خرد وش همی بیان دیو خوارها
تو ساقیا شراب ده ازان شراب پرغرور / که تا رمد عقول دل صبا صفت خرامها
ازان شراب ده خوان ز باده با رفیق جان / کند ز هوش ناتوان برد شعور عقلها
شراب جرعه گر کنم خمار دار بر فتم / بگوش من رسد صدا ز چنگ نای تارها
صبا بخوش خرام من رحیق جان فزای من / چه گفت یار دلربا بگو بمن بیا مهما
ندارد این زمین صفا نباشد ار بتان مست / که عاشقان بیدلان ندارد ش صبورها
نباشد این سرود کی به باده ساقیان همه / اگر که جرعه خورند مست شد ز شورها
سرم شود ز شوق او دلم وصال ذوق او / ز چشم ابروان وی زنند خدنگ تیرها
ابا تو ساقی طرب نواز چنگ ارغنون / بمن بده پیاله به یاد یار دلربا
ز بیرزم گفت جم مگو نه از کیان پاکیان / ز غمزه باده کردنشان برآید خروشها
حرال من غزال من کجاست سرو ناز من / ز مجمرم نهد قدم کند بسوی تو غوغا

به یوسفم دهید می ازان شراب جام کی
ازان شراب بیغمی که بشنود سرورها

بیا ای ساقی جانان خرامان حال مقبلها / بده می گرچه دلدور است مژگانت چه [illegible]ها
صبا بر تو پیامی بیش ازان نوخ شکر بران / بگو با عشق چون سازم دلم افتاده بر دلها
ندارم من صبوری با غم خوم شوق تا کی / ز باده وصل رخسارت بیابم منزل بلبلها

بدیدم بر ره آهوی سیه چشم بدنش بر روش — رخش رنگین ز حسن دلبر مثال بود دلها
ز جعد طره مشکین بود جانها همه در بند — به یک نظاره گم کردند رندان راه منزلها
دلم از وصل جانان برشد چون به حالها — رسیدم مرا ایشن بتم ایمرد عاشقها
شب تاریک در کشتی طلاطم کرد موج بحر — کند اختیار یاران ساکه لنگر کشته ساحلها
سر شب حالت مستی بگویم آمد این ناله — که طوق کاروان بر زد از آسمان محملها
ایا ساقی مدار از تو ای مخمور بداران — هنوز آن عاشقان مستند جای شد بیها

که حقت ز تسم ای یوسف به بدنامی کند آخر
که در دو عاشقی دردی بعید افتاده بر دلها

بربادمده طره عنبر سارا — آزرده مکن خاطر غم پرور ما را
ای آفت جان همه عشاقان — بنگر به کوی نشینان بلا را
هر کس که بدان عارض مه کرد نظر — آغشته نگه سرو ریاض آرا را
برسوخته عشق نهانی … — هر چند که … بکوبت با را
آیین وفاکی به نکویان … بد — بنمود مگر … رخ زیبا را
بخرام بگلزار چون طاوسان — تا بنگرم بدان قد رعنا را
بر ناوک ابروت خدنگی به نشان — صد تیر بزن به بین جگر خسته ما را
رخ رحمت وصال را نبت نظر — بس از آن بده بوسه زنم آن کف پا را

ای شاه سمین ز رحم مکن نبت — ابلوا … در جهان … عهد وفا را
بر تو خوش دلبری نداری رحمی — تا کی بمیان رسم کنی جور و جفا را
بر خاک نشینم بیابان … — نه دیدن رخ … بالا را
چون کوهکن از عشق … — دیوانه شدم ز شوق شیرین لقا را
گر آنکه قدوم خود گذاری … — … غزالها صحرا را
هر کس که بقم طلعت تو کرد نظر — گوید بجهان نیست چنین لاله عذارا

یوسف نرسد دولت تو بر معشوقه
بدولت بر سمطت باد صبا را

ای چهره زیبا رخ خورشید بمن سا — … طالع جوزا
رخ رحمت را بنود ماه … — چون شمس زدند ماه … را
شاهی به جمع خوبرویان جهان — وصف همه گویند همه شمس ضحا
رخسار شده از پرتو حسنت ژاله — گشتند خجل ز تن حریر دیبا
زهره ز فلک کند تجر با تو — گوید … این جبین … خوش سیما
ار کرد نظر کسی بران چهره اوج — دیوانه ز ولیده شود ما دا … ها
عناب لبت کان زمرد ماند — … لعلت به سیدا
خوش طالع آنکس … بنشیند — چون حوری رضوان نشود پیر دنیا
صد ریش از آن شکل چیبا دارم — بر دیدن رخسار هزاران سودا
پروانه صفت بسوزم از شوق رخت — زنجیر شدم طره عنبر سا

ماه خشن فتنه چین رادارى　　دلرا بربائى بر آن یغما

چون شه هندو بهرام نقابت بردار　　تا خبر و صد گونه شورش غوغا

ان عنقف لعل است و یا فتنه دهر　　گو باهر بو افت نرگان ولالا

خورشید برآورده سر از طارم خضر　　تا اینکه کند برخ زیبات تماشا

تعریف بریرخان نکنم جز یوسف

دم در کش برنزار لب گویا

به بری دارم پیامی خبری دهید صبارا　　زره عنایت شوق که زمن برد دعا را

تو ایا صبا بحرم به صنم رسان سلامی　　بگوای نهان خوبان تا تکی کنی جفا را

خم گیسوان تارت بر بجه عقل هوشم　　مژگان خویش برگو نکنند بمن مدارا

نزدع انقان بجول قدمی بنه زدلجو　　جهته نقای دردم دمی از دفا بیارا

تو ایا طبیب بگذار از غم زذوق بیجان　　شدم از فراق بیچاره بکشم ابن دوا را

به مرحظیم طبیبان نبود جهان علاجی　　مگرم وصال دلبر دهدش بمن شفا را

عجب عشق کرده شدم که خبر زدین ندارم　　که بودم از عشق مجنون نهد بدین تماشا

زازل قضای قدرت بکو بجانم کشیده　　زکف جمال خوبان بکشم چنین بلا را

دلم چو گشته برزاز جهت فراق عاشق　　صفت هزار آهنش بنه نرم کوه خارا

به تحیرم زنقاش از جبین رقم کشیده　　نه نوشته بر قضایش صفت جهد وفا را

تو ایا صبا برو بر به بر نکو زحالم　　نظری بکن بحالم به حضور دار ما را

توچرا حباب ریزی صبور دار یوسف

به نموده چرخ دوران به فراقتان جفارا

از دیر با مکر تو چه جور حباب نیست　　خلق قدر زصنعت او همکنا بینا

بیدار و مشن جرسیم زری روی بروی ارض　　چون دانهای خال زچهره به بینا

بیمانه زدولت خرامی بر آن کبک　　شورش اگر جهان فلکی مبتوا ابنا

چه صراط گشته بر آن خموشیان　　اهنگ بو نشد از وی دلدار جابنا

گر سال خور ذکر د برخسارات نظر　　کاندر جهان همه بوی چون جوانا

پیش بتان قدم به نهی گر زلاله شور　　گردند برشکسته و چون خوار کانبا

بر لف ربوده عشوه صدگونه دلبری　　جان و دل جهانی و روح رد انبا

گر بر نهی قدم به گلستان گلعذار　　گویند بوستان نکی از غوا انبا

گر یم غمزه بر فکنی قصد و دلبری　　بران زتیر بر گذرد باکی نبا

گر سر از آن دریچه محض بر آورید　　خورشید گویدش قمر اسمانبا

ما ماچه سبز گشته بهاران زانتظار　　تا اینکه بر خرامی غنچه فت نیا

صد بلند بر ارقد زیبا نظر کنند　　ستانه وار بر قد سرو چابنا

گردش کنی زبان نشانان چرخ دوران　　از شعله ات کسی نه بر ارد ملانبا

بر روی ارض میکذر ز نازه میکنی　　چون نخل وار برابه و لات تبا

تا خیر دار یوسف از اینم ورطه حباب

ایدل بکر زراه دلارا دوا نبا

بالا سحر به پیش دلارام بگذرا　　برگو پیام بیدیم حال ما جرا

دربند خدم نکرانم به اوج بر　　تا اینکه بر رهایم از بهر کو هرا

چشم امید در ره ظلمات دم خشم　　اب حیات جوی همچون سکندرا

لیکن بقای حسرت دلدار پر جفا | صدگونه بهتر است از آن شهر شکرا
جور ستم به گریه نمایی بر عاشقان | همچون ترنگ برگذری برق از را
لطفی بدار دیده امید بر نگر | دلیجاب تو مدار بر خساره تقهرا
یک باده شراب ز کف لعل ناب ده | تا افکنم نظاره بر آن چهر بر زرا
ای سیم بر که زنخدان کنم غبار | بالان پرنده تر بودش زلف شبرا
گلنار گشته چهره زیبای پر غرور | چون زورق رقم زده بر طاق حرا
هر دو بر گشته طره گیسو جعد بند | گویا که فتنه دارد خلقان بر سرا
زیبا رخان ارض تمامان نظر کنند | ما باب جا کریم بر او هست کهترا

کاندر زمانه کس رخ زیبا وفا ندید

یوسف گذار عهد خود حسن داورا

ای سرو در ریاضیان اعلا | بر دار ربابیان حزما
جام قدحی ز دست بر گیر | حوری به جنان ملک سراپا
بخرام بهار ز باده ـــ می | الحان بنواز بلبل ادا
بر ساز طرب ایا سمن روی | بر جلوه پر پرخان ولالا
شاهد مثان به چهره شوق | نه نور ربانه بر شبترا
ان طره مشکسای پر چینی | گویا که کشیده بر چلیپ
سودای وصال چهره مه | بر گشته زوار دل تقاضا
بر طلعت لشکرین کو بینی | صد گونه ز بودت سودا
بر دیده نظارات نگیبان | از نکته دان وصف گویا
بنگر زخاک حال یوسف | گشته است ز نور خود معا

ای ز تو گشته است جلوه‌ای معتب | وی ز تو نظاره ز هر های فر با
عکس رخت گرفته شهر و تگیس | جملگی از شوق میشوند مصفا
ابروی قوس کشیده تیر خدنگی | بر جگر عاشقان نه چه بجا
غنچه دهانت ادای مخرج گو بین | سبب زنخدانت گشته است شترا
چون قمر هاله در حدوق صادق | ملکه در باره بدید گشته زلیخا
گشته نمان کتابت ملکو نان | جمله تحیر کنند بر رخ زیبا
گشته محل شمس از شرار روبت | زلف سیاهت به برکی شب یلدا
سرو قدی لاله رخ چه طوطی شیرین | حسن جمال لب لحور سراپا
جمله بگوید گشته خارجه طفلان | بدر صراحی صفت چه جوزد منقا
کافر زلب اگر تو بر رخت کرد | هیچ نباشد خطور نام مسیحا
چشمه شیرین ز جان روانی | ورنه نباشد حبس ستاک ز دنیا
هر که بر آن قد نظر کند به معانی | هر بدنش ارغوان جانب کالا
توس ز رین چون عبیر بر آرامی | افت گنیر گو بدنش بند رعنا
بر نکه تا به از جان شکیبان | نام تو بر جا برا نبند با صفا

ریخته جان تاب خرو حل نشده یوسف

بر صفت لاله رخ همیشه کن ان

بر چهره دلفروز گشته گذار مالا | دیدم ز بر تو رخ سیبی تن دلارا
بر لف گرفته باده چو سر قرص ماه اهلال | گویا که هست بغی غار تنگ بجا را
بر غمزه نگاهش صد فتنه شد الشوب | خو غاب رواز لعل مخرج کند ادارا
گفتم ایا سمن رو صد جان سر فدایت | بر دیده یار باکن نظاره وفا را

مایل شدم به روی بت لیکن نظر ندارمش / مژگان زنی بغمزه بر دیده خی را
جامی بده بدستم تا محو گردم از شور / بنشین دمی به پیشم کمبین دل بدارا
شاهی بجمله خوبان از بهر تو نشاعت / نظاره ترحم این شو دل فگارا
خواهی که جان بگیری بر غمزه های خونریز / لیکن بلطف کن بر عشق مبتلا را
ای شوخ آفت جان تا کی صبور دارم / گفتم چه محو مجنون بر جعد عذارا
بردارمی بیاله بر جبین رخ گشاده / بر عاشقان ساده وصل رخت ما را

می در پیاله با قبت عقلت از رخ خاکان
گوید بحال یوسف معذور دار ما را

بر طره ای شوخ گذر باد صبا / بر حالت من بگو زحد شور نوا
ای سرو قد و لاله رخ خوش رفتار / نظاره لطف بر دهد هوش ربا
بر عاشق بینوا سرودی برسان / بر زخم رموز عشوات سازدوا
هوشم برمیده از سرم چون تاراج / بردیده امید نگر بد خدا
مردم که بیاد وصل رخسار توام / گویا لب ساغرم چون تاج شما
بر حیرتم از لعل لب گلفام مست / گاه شور و نبود بر ابدان بازی
بر بار کمند تو بر آید عاشق / هر کس که به بیفتاد شود بود با ما
عکست بکند در جهان نقاشان / هر کس که بدید به مفتضد بر دا ما
گر سرو قدت یک نظری دید کسی / دیوانه صفت رود به بر ما دا ما

یوسف به زمانه چون حیدان گو گو
بر هوش رمیده دل مدار ارا ما

او

رخ را نورت نگرند شمس افتاب / بر روی جبین شبه شده دانه خوشاب
وان طره های مشک تتار عنبر دار / گشته سلسله گره خم زپیچ و تاب
ابروت غمزه دیده خمار افت آب / لعل لب بان عنب نورس شباب
گویا حریر حور مبدل به خلد بان / چون ان درخش گشته چه عراب سیم ناب
این غمزات بیرسته بحورات / ریزند زکام عطر عنبران چون حباب
باده بکف بگیر خرامان چه گلعذار / ناز بهره چنگ بلا بنواز دلبدرباب
با نیم غمزه سود عداران بر نوا / با عشوه سحور دل عاشقان کباب
بر باد دیدن رخ گلفام دلربا / با حسر شده اه کنان چشمها براب
برقد سرو میکر انند عاشقان / دایم زهجر بانگ فغان جان کباب
قربان باده بر لعل تو میرسد / خوش انکه بر حرامی نباشدم شراب
روزی گرد عشق مرا پای بند تو / از کف قرار رفته ندارم ز دیده خواب

سر برز جیب وحدت یوسف اضطراب
از لوح انچه گشته رقم مست دل مثاب

ای صحبت بزرافی از رفت شب / عاشقان هلاک شد از فراق شب
بر عاشقان نه چه مزین هلال دار / دل تار گشته یار نگر از لب شب
نه طاقت فراق نه دیدار اشتیاق / بر حیرتم هر روز نه که تار شب
شکر بروی زرد من گلعذار یار / بلبل صفت فغان کنم از هجر روز شب
رنجور گشته ام شدم از عشق ناتوان / نه بر حرفی رو دهم نه بر فراق شب
دایم زهجر بال زنان چون همای اوج / امید به خون جهار که اید طلوع شب

مژگان منه قصد دل پاره پاره ام　　ابرو کشی نه به دل تار و مار شب
هر هر سبا تو شاه نه نکبر کیوان یار　　از آتش دو تار نه طرهای شب
قلب جناح میمنه و میسره فلک　　بر زلف کان بستر بالین بار شب
زان شاه هر تو نی نموده تراب باب　　دایم کنم زیارت ارض جای لعل شب
از خاک مقدمت بکشم سرمه با بچشم　　تا آنکه بر کنم نظری روزگار شب
از لطف و مرحمت قدمی مخفوم گذار　　گویند تا که گشته صبوح آفتاب شب
قمری فغان کند ز گلستان نغمه سرد　　بلبل صفت بنالم بر پاء قد بجنبد شب
از آتش قدوم نگر کربلاله سار　　صبا را تمام تحیر کنند شب

یوسف کنون ز رمز سمو آفتاب نویس
تا کاموجوی تو ز تو د زبان شب

زیبا ماه رخ ران بدی بهانه ام از شب　　که تا که یارم از در آمد بر شد منور شب
عجب مه پیکر زیبا رخی بر چشم من آمد　　تعجب کرد منی خورشید کو با سر زده از شب
بکف پیمانه لبریز بر چین کرده گیسو را　　نه کس را طاقت دیدن نه کس را عقل و هوش مب
هر آنکس کرد نظاره بر آن خوش قوس و قزح ابرو　　نشستی لرزان ز شوق رخ دلش افتاد اندر تب
الا ای سرو روحانی که بر خورشید چنان کشی　　فلاطون نور دهاقان ضاو از بر عنقب
نه این ایتی دلداری بود ای شاخ زیبا　　روا نبود بدام مکان دل های کسی مذهب

به غمزه چشم خمارت ز لطف و رحمت بنگر　　امید وصل در دل نیست امانم بر لب
صبور هیچ طاقت لا که دارد هجو میکردد　　ز نداه عشق بر آن لبود مندری نیست در جان
ز لعل شکر بیت کا مجو هم سا ز ابد لبر　　که گویا شهد خلطان است با آنکه نبات حب

ز لا یوسف تو اکنون خورد سالی شکوه مبرانی
بهر عاشق مکیلان فریاد شیر پیر یارب

الا ای دلفریب غمزه از لب　　حلاوت بخش برج اختر لب
کلام گفتگویت چون شکر خند　　خجل برگ گل از لعل شکر لب
همه ما طره هایت شام یلدا　　گرفتار کمندت مخرج لب
کمان ابروان مه جبینت　　ز چهره شمه خوبان بر لب
اگر ای برون خورشید گوید　　شکسته رونق گفتار از لب
دو چشمان خمارت سهد شارزی　　غزالان را فتاد داوهن بر لب
بسوی عاشقان نظاره بنما　　ز یار عشق خاموشان از لب
بر آن ساقی بلورین باده ده　　ز چشم بم مستت غمزه از لب
سما خورشید نظاره بر عارض　　بریده طایر گفتار از لب
سیه چشمت غزالان کرده گلشن　　عقیق در شهوارست بر لب
از آن چاه زنخدان بال چون مه　　ز لوح ساده بهجان مخرج لب

بکه یوسف زد صف خوبرویان
هم از طره هم از دیده هم از لب

گذار شعله عکس رخت افتد بهر جانب | بسان آفتابی دید با خیره بهر جانب

نمک اندر لب اینت از ز مور خشوه مخندد | بسان نار چینی قطره افکنده بهر جانب

غلام قامت رعنا سرو آزاد و با شمشاد | ثنا خوانند قمری جو طوطی و بلبل بهر جانب

خدنگ ابروانت بهر خونریزی کمان دارد | دو چشمان خمارت فتنه انگیزد بهر جانب

نشسته جو خوبان نگاهی بر فقیران کن | من بیدل ز یاد وصل نالانم بهر جانب

ز وصل لعل یاقوت بدخشان کامیابم ساز | شب روز از فراغت درد هجرانم بهر جانب

اگر با دیدن رخ رعایت اسیر دم جان | ترا در روز جشن نثر جو یابم بهر جانب

اسیر جو یکی کردی ایچ رحمی بر بنیا و ردی | چه مجنون زو بهار بر روان کردی بهر جانب

بنیاز غمزه عشقت جنان آغشته ام کردی | بسان کوهکن در در کمر زم بهر جانب

ترحم در دولت گویا نباشد ای پری پیکر | ترنم بخش لعلت خنده عشاق بهر جانب

سپه موی قو طلعت بدارد باک ازو اثبات | زراه عاشقان باید حذر کردن بهر جانب

برای جان سوغ خاتم بهاری جو خندت | در غلط از بنهان وارن شکر ریز ازین بهر جانب

نقاب سندس لعل رخ بر افکن تا نبود نورش | وگرنه بر کشم آهی شعله سوزان بهر جانب

علی خسارات پژمرده کردد بر بشر بارم | زراه من لوی عکیکین افسرده بهر جانب

الا یوسف خدولت نا یکی از اهل دلداران

خود رفته است پیش ماه جو یانی بهر جانب

ای باد صبا بیا از رقعه جواب | گویا که پری نقاصع کرده جواب

این رهزن آفت دل عشاقان | هر چند کنم سوال مرا نیست جواب

زهرجمی

هر جمی برده‌ای جفایت تا کی | در روز شنو چیست سوال جواب

در زیر علم به یک بل بر آیم | از ناله و خون و هم بران چرخ جواب

ای شوخ شکن عنابی بر من بگذار | عناب لبت مگج ادا اسار جواب

گر از پس پرده بخرامی بیرون | علکت بده بنور خورشید جواب

از غمزه و ابرو بربایی جو کمان | بدام فلک بلا بدهی اوج جواب

مبهوت شدی هر که رخت را بیند | فرهاد وصف و هم بکس ار جواب

بر غمزه چشم مست تو متکبرم | بران غمزه کمان امر و بدات وادو جواب

ای باد صبا بگو فسون دلبر | بر گو هر چه گفت شوخ شاد جواب

دانم من زار حالت مه بنگر | صد رقعه نویسم زنگی بنیت جواب

گویا ز سخن طول کشید ای یوسف

در روز هزار و هفتصد چیست جواب

حروش صلصال اید بگویشم با رباب منب | که گویا برزم بارم جو من مستور رخت آمنب

ردم جو بای تو م از پیک محبوبان بهر خان | سعادت بلکه یاری کرد و بدم ما نتاب آمنب

الا محبوب بی پروا عجب بزم طرب دارے | بکن بر عاشقان کوی در بیت نظر امنب

در چند آن نیست مز کانت بسیم جابر کرده | ولے هندار همی صد ساله هستم ز خدا امنب

خدنگ ابروت چو کمان انگیز و بد لدوزی | دلم کشته سپر از بهر تیر تو سپار امنب

که گویا خورده من را جان زمز بابسیار شد | سبب سلام من نمیدانم لب شکر نشان امنب

زگرد عارضت پروین شد چون دانه یاقوت | ز رخسارت عیان گشته است شوق آفتاب امشب
دلم در بر طپیدن میکند چون مرغ بالنده | وصال شوق رویت گشته ام بر پیچ و تاب امشب
اگر از فرقت ای کشتم که بهر زنبور زد | شدم از دوریت رنجور همچون واعظ از اب امشب
نگاهی بر من مسکین نما ای شوخ خوش گفتار | بگویم هر زمان العشق در سوز گداز امشب
الا ای شوخ گل از راه عشاق من تو غافل | کنم کراه از سینه فلک گریان شود امشب
نه این رسم وفاداری بود ای آفت جانها | گدازم از فراقت آتشم را برزن امشب
بگیرم در قیامت دامنت یا بشن دلالایان | برایم شکوه در پیش شاه عاشقان امشب
ایا محبوب خونی سیم ولت هر گز ندارد رحم | بیا امشب مرا با من یکی اندر کنار امشب

فلک بعدم چه انبازی چسان گردش کنی کافر
تو یوسف از فراق بحر کشتی برشکن امشب

دای رخسش بهرم ماهتاب | تیر پیکر آن آفتاب
کفش حوری و با غلمان خلد | ناز ازفی باحر شمس آفتاب
طره هایت گشته بر چین سلسبیل | چهرات شعله کشد چون آفتاب
چشم مستت اف مخلوقیان | بر جبینت گشته ظاهر آفتاب
بر قد موزون خجل گشته است سرو | از جبین کو در سما هست آفتاب
سوسن ریحان قدومت سرفراز | با رخ صد فتنه ساز آفتاب
گشته حل هر مشکلی بران حقیق | زهره گوید وصف تو برا آفتاب

از لب لعلت حقه رو گا محو | میکند نظاره چون لا آفتاب
خنده های شکرینت کام دل | میکند شکوه قمر با آفتاب
خور بگوید هست خورشید زمین | من نیم با این لطافت آفتاب
زهرها جمله بحیر در فلک | بر زمین هرگز ندیدیم آفتاب
شمه خوبان کند بر تو نظر | گو بدیشی دیدم منور آفتاب
گر بروی ای خرامی کبک وار | ارض گوید گشته نازل آفتاب
شعله رخسارات مبهم شد م | چشم یار ابنت بیند آفتاب

مبرخ زیبا بکن یوسف نظر
تا به بینی ماه بر دور آفتاب

ای حسن لطافت زسما طالع کوکب | وی ناره شور لیاقت کوکب
بر چهره زیبای نگارت همه در بند | بر سجده چهره نظاره کوکب
گلبرگ عذارت شده بر غیرت گلنار | افتاده بدوران چه لوامع کواکب
گشتند تحیر به چنین حسن ملاحت | چون رشک قمر چهره بر انداخته کوکب
رفتار قد قامت رعنای چنانکه | گفتار لب لعل حلاوت بر کوکب
بر چشم خمارت نگرانند شغفناک | مژگان سهیلت بر شوخی کوکب
رخ رند بدید بدین سیمائی | بر ناز کرشمه ات تحیر کوکب
این نگار دلبری پر افسون | انداخته شور بدوران کوکب
خورشید منوری بدین حسن جمال | با اینکه مقرب کمائی کوکب

چون ماه ستاره‌ها بکویت دوار	بربام زوالت شده خلقی کوکب
سروی بکرار خیابان خلد فرهی	برلعل چمن غنچه دلالان کوکب
هرکس را به جبرات نظاره بنمود	نقد دل خود نثار سازد کوکب
ای سر فنون زلف بر حالم	گشتم ز فراق محو مجنون کوکب
چون لاله کداختم بیاد وصلت	فرزانه شد اب چه پروین کوکب

رخسار نکو وفا ندارد یوسف
تاچند کنی وصف قمر با کوکب

به یاد وصل گریانم چه سیلاب	نه روز ارام از هجرت نه در خواب
شدی افتد بجانم ای پری رخ	خوش ان روزی که بینم وصل در خواب
پری هستی و یا غلمان خلدی	زنی مژگان به غمزه چشم در خواب
قدت رعنا سرینت گوهر در	خجالت روز نوروز است در خواب
کند قمری فغان بر قد سروت	نه رو از لاله رخ مدهوش در خواب
چنین عکسی به بستر هیچ نقاش	به جهره شوق پروین کیوان خواب
بقامت دلجوئی السرو ازاد	رموز غمزه سازی غمزه در خواب
عنایت بخش را افکنده دوری	جفا کاری نمودی رهزنی خواب
هرانکس یک نظر روی حیات دید	کمند عشق گردد صید در خواب
خوف قید مه را نرم عارض	رود از شوق تو خورشید در خواب

وطاق

وطاق ابروانت غمزه تیر	لب اموخته بر شهد در خواب

الا یوسف بکی بدیان نگاری
ندانی هوش مستی یا که در خواب

دیدم بخواب دوش دو گشتم زباده مست	تعبیر گفتمش سر عجب گلعذار مست
چشم امید دوخته بودم ز راه دلت	تا بلکه اید ان صنم خوش مدار مست
تا که بداد مژده خبر دای فریل عشق	بر خیز یار اید همچون همیون مست
بر چشم دو دیدم باحال دلفکار	دیدم نگار اید اما خمار مست
وان طره‌های گشته مسلسل به جبهه‌اش	خود مست دیده مست و قوس هلال مست
بر رخ فکنده سنبل کلرنگ چون تاتار	لب گشته سرخ همچه عناب جوار مست
همچون غزال لیک خرامد رخ زمین	بر مقدمش زمین شده مست و قدوم مست
برابروان تیر خدنگی سلاسلان	جمله نخجیر بند زچشم خمار مست
نه برکس ترحم نه مخرج ادا	گویا که گشته است و فزون بیقرار مست
ای شوخ ورکجا بکشیدی شراب ناب	شوقت کشیده جنگ کنی با خدنگ مست
دشنه گرفته بکفت قصد بیدلان	بر عاشقان خویش نما با مدار مست
بر بیدلان چه حاجت خنجر کشیدنت	کافی بود خدنگ صف ابروان مست
مستانه گشته دجبه جنگ عاشقان	لب مست چین طره ان خار مست

یوسف بچند حسن عاشق کنی بیان
بر حال خود نگر توکه هستی نخورده مست

عکس رخت ز جمله خوبان بهتر است   آینه جمال تو شوف سکندر است
خورشید آسمان ز صفات تو گویدش   من خاک کو جمال ویم او چه کهتر است
مداح کو شدند سمواتیان تمام   گویند روی ارض چه خورشید انور است
شمس قمر طلایع جوزا نظر کنند   گویند که این برج عجب ماه بیکر است



از راه لطف بر من مسکین نظر نما   بیره زنی نگاه از آن چهره بزر است
خنجر برار قصد دل پاره پاره ام   بدنثار مقدم تو وصل خنجر است

روز نشور خواست کسی انتقام من   هر کو که خون عاشق از ان زره کمتر است
از من سوال کرد کسی بهر خون بها   گویم بهای خون من یار دلبر است
وان گیسوان فکنده به اطراف هر ضعیف   گویا ز عود مجمر چون مشک عنبر است
آنجا که محضر تو بود سجده گاه ماست   بر خاک مقدم تو مرا تاج بر سر است
ماه منیر افق کشمیر جان ربا   گویند تمام خلق که این مهر خاور است

یک غمزه رمو نظاره به این ذلیل
بنگر ز لطف یوسف طفل قلندر است

محراب رخت ز حسن آفاق بلند است   صد همچه مشکی طره گیسو به بند است
هر بار در چمن آن عارض چه غلیلند   چون صید صف جگر ز عشق کمند است
هر کس که به یکباره بر آن چهره نظر کرد   چون وحشی آهوان بدر رونق دو بند است
هر کوی تو چندان زنده بر خاک نشیمن   بهر دام صفت سر بکر بیابان محند است
بلبل ز چه آن ز عشق رخ گل فکارم   تا اینکه نکویی که جهان عهد شکند است
گر تیغ ز آسمان نبارد سر من   از کوی تو برنخیزم این فخر بلند است
بر بالا قد قامت خوبانت اسیرم   بر ابروی قوس قزح تیر کمند است
بر آن لب لعل انگبت و لجو   گویا که عسل ز جوی خلدان روان است
هر جا که بود بونه گل خار بکر و شن   در پیش شکر مگس چه آغشته خند است
هر چیچه بلبلان بکفند قمری   بر وصل صنوبر گلی صد غنچه در تنگ است

از لطف جبینت بجمال یوسف
از طالع خود سر بکر بیابان فکند است

ابدال بیا که سیر چمن بهار گشت | از مقدم نگار چمن لاله زار گشت

بلبل خروش چهچهه دارد بسیر گل | قمری فغان ز سوسن و سنبل بدار گشت

ای یار سیمتن بخرام از برای سیر | خلد چمن ز وصل رخت انتظار گشت

گر بر نهی قدم ز گلستان بی ثمر | مثل بهشت خلد شود گلعذار گشت

بر دوری تو دل ز کجا طاقت آورد | از بهر فتنه غمزه چشم خمار گشت

پیمانه را بگیر بکف بهر شور دل | سیر برده عمر از شراب عناب گشت

بخرام در میان چمن ای نگار چین | تا مرد و زن بگوید آمد تا نار گشت

مغرور بر جمال شدی چون نگار اوج | تا کی بناز فتنه آفت بیار گشت

چشمت بهم غمزه کند بهر فتون | وحشی تمام دیدن تو بردوار گشت

گویند کافران برو دخت الهدی | بس بر رخت چرا کند انز لف تار گشت

بر قد جویبار تو مایل شده است سرو | بر روی انور تو کند آب عنار گشت

صد جعبه تیر عشق امان کشته بر دلم
یوسف ز جور ماه رخان بیقرار گشت

از ازل در من مسکین نفرت بنشست که بنشست | باغ وصلت ز وصالم ثمر بنشست که بنشست

نامم از عشق چه مجنون شده اندر جهان | من ندانستم مبین محنت بنشسته بنشست

عاقبت در من بیدل چه جفا کردی | در بدر گشتم کوه و وطنم بنشسته بنشست

این نه آئین وفا هست نه رسم زیبا | صفت الفت صادق به جهان بنشسته بنشست

عهدها که بمودی مگر از خاطر رفت | گوئیا بر رخ نیکوی وفا بنشسته بنشست

اول آن الفت و مجوئی آداب مدار | آخر این جور جفائی ز رخ دین بنشسته بنشست

مدعایت که ابازی تو مرا سرگردان | این جبین بعهد شکستی به جهان بنشسته بنشست

شوخ مستی خبرت بنشسته ز سر عفات | طالع بخت چه میمونه هما بنشسته بنشست

نه خوبان زمانی و نداری باکی | و آتش حشر ز آئین خبرت بنشسته بنشست

در حیات ز ممات شکوه برام فدام | پرسش حال ز نطق بشر بنشسته بنشست

نا بکی شکوه زیبا صفتان ای یوسف
دم مکش بر رخ نیکوی وفا بنشسته بنشست

با یار صفای بوستان است | با همدم خویش چه دلستان است

آموخته گل جو بر نازک | زیبای بهورش مکان است

نقاش عجب کشیده گلگی | گویا که چه حوری جنان است

در زیر کبود خوش رقیه | خوب از همه یار مهربان است

با یار پری شوی بهم آغوش | آن وقت صفای گلستان است

بوس لب لعل شکر بنش | در خلد جنان عسل روان است

بر عالم سهر باری شوق | پیری و جوان دلبران است

بر قطره مشکبار بالین | گویا که رموز بر بنان است

گر هر چه کشی تو زحمت عشق | باور نکنی چرا آن زبان است

جان را بگذار در ره عشق | بالله عزیز تر ز جان است

بر چشم خمار سهر اموز … از روشنی قمر عیان است

یوسف ز رموز عشق گوئی

این نکته بهر کسی بیان است

سحر از ره خرامان یار بگذشت خرد گفتا به من دلدار بگذشت

ز بیهوشی چه استقبال کردم بگفتا زیر لب بیدار بگذشت

شدم از این خبر وحشت دیگرگون بدان حالت بیچار بگذشت

بگفتم ای چمن روی گل اندام چراغ عمر بی تو تار بگذشت

فدای دیده‌ها عشوه سازت مرا ایام کلفت بار بگذشت

دو تار مشک رنگ شام … بیلدا زحسن پرتوت تا تار بگذشت

بیاد وصل دایم میکشم … کجا از دیده خونبار بگذشت

بیاد روی ماهت مست مدهوش زند طعنه که یار هشیار بگذشت

تعالی الله بدان رعنای موزون بگویند وحشیان بازار بگذشت

کند بلبل فغان بر مه جبینت چنین رخسار از گلزار بگذشت

بیاد دیدن رخسار نیکو

خروشی یوسف از دیوار بگذشت

پرسید خرد در عزم مقصود چیست گفتم بجواب حسرت دل باقیست

بر لاله رخ اهو روش مه پیکر چین به خطی عنبرش خواهد زیست

بر لعل تبسم کنی در ریزان بر شوق رخت تمام عالم بگریست

هر نام برای تو خراخوش دارم جویان رخ خویشم این عاشقی کیست

از چشم خمارت بنگر باد … بجو ابروی کمانت چه مهندسی طاقیست

اخبار ز دین ندارم از شوق نگار در بوم شور فکر و ذکرم یاریست

من عاشق دیوانه ناموس کردم ای باک من از آتش شور ناریست

فرهاد صفت تیشه به کهسار زنم مجنون صفت اشیانه‌ام بر غاریست

مجنون استم آن زلف تو بر چنگ زنم مخبر شدم که بر کفم شه ماریست

هرگاه که عاشق بکشد اه شرر کهسار شود نرم اگر نا تاریست

عشاق کجا صبر تحمل یوسف

دل را بنواز جانب دلداریست

دوشینه بیم ز باده ناب سخن گفت از راز دل شکوه بسیمین من گفت

گفتا بمن آن باده که بوسه دم لب یارت از شوق پری شراب جان لعل یمن گفت

این لفظ شنیدم من محزون انجام از شوق شدم بیخود هشیار من گفت

ناگاه سروش شنیدم از … ر این جای لب لعل نگارت بمن گفت

بر خبر نگارت شده لایعقل باده پیغام بت سلسله بر چین ختن گفت

گفتم که ایا سرو ریاض جنت زیبای قمر طلعت بر ناز بمن گفت

گفتا بجوابم که مگر نشنیدی لیلی چه حکایتی به مجنون محن گفت

تعجیل مکن ز وصل زیبا صفتان رسمیست نشانه بدکشی که بوشنید کنعان گفت

بر لاله و گل بند ز بلبل … ناله بر لوسن گل سنبل ریحان چمن گفت

ای نازبدخشان لب نابت میکش   بر شبنم عارضت کهن عطر جهان گفت

داغ دل عشق کشته مخفی یوسف

از وصف پر بچهره ات بدان سخن گفت

غوغا فلکی جهان از چشم حرارت   بر عشوه نرگست بری عمر بغارت

زهره نگرانست بران چهر لطیف   خورشید جهان تقرج عز و وقارت

چون ژاله زوند صف بدور لعل احمر   بر کوی توچه محو نماید بشارت

رخ رجال افتد روی زمین   باید بکشد حسرت اداب مدارت

اهو روش سر و چشم اموزی   انجا که قدم نهی بود جای زیارت

اغشته شده باده بپیمانه عمرم   خوش انکه دمی ز شوق بابم بکنارت

بپیمانه بکف کرپی دلجوئی   ایا که شود بنوشم از جام وصالت

انداخته نقاب سندس بر رخ   بردار دمی به بیم از ماه جمالت

از قصد دلم دشنه کرفتی بردست   عاشق کشی و باشی بهت خیالت

مژگان دلارای تو طعنه زده بر تر   ابروی کمانت شد بر دیده ولالت

یوسف تو بر این سلسله کشتی غوطه

بر وصل نگار مه جبینت خجالت

گفتم مگر شقیق گفتا بهار شکست   گفتم خدنگ مژگان گفتا جگر شکست

گفتم وفا بیاموز گفتا جفا ندارم   گفتم کمر وصالت گفتا که خار شکست

گفتم ابا برو رخ بنشین دمی به بنشم   گفتا عشوه و دلرا ابلی بار شکست

گفتم بهمن

گفتم بپیش طاقان من از تو شکوه دارم   گفتا که نزد هر کس حرف نگار شکست

گفتم که یاد ناید کان روز در عهد بستی   گفتا که این زمانه ایلین بار ملال شکست

گفتم کشتم خروشی پژمرده کردی از نور   گفتا خروشی چشم صد همچه اه شکست

گفتم مگر حوری با خلقت سموات   گفتا ز شوق رویم بازار ماه شکست

گفتم بعاشقانت تا کی نظر نداری   گفتا فسانه بس کن شوق نگار شکست

گفتم مدار ابعار کاندر میان عالم   گفتا مگر که زبیا رسم جوار شکست

گفتم که عشوه کافی سحر مکن بجالم   گفتا مدار امید بازار خار شکست

گفتم ز لطف بنگر بر این گدای کوبت   گفتا برو که در این عهد بر خوشه جبین شکست

گفتم بصد رنگو از سلاز دل بیان کن

گفتا خروشی یوسف حسن نگار شکست

ای انکه صبا افتی زعکست بر جبت   بر ابینه چهره منقش بر شت

خورشید خجالت شده بر شوق رخت   ماه قمری شکوه برانی بر شینت

رخ بر ار شورش افتد عالم   از هوش شوند ناتوانی بر شینت

خواهی جهان کنی بیک غمزه خراب   لب لعل جب عقیق کردد بر شت

کس راینو و طاقت دیدار مهت را   کردید کسی شود چه مجنون بر شینت

بران قدر عنا نکرد شمس بر افلاک   از خوش روانت وصف تو زهره بر شت

قوس قزحت کی نماندار جمالت   باغ نزهت میوه حب بر شت

بر طره گیسوت زده طالع سنبل   بر مخرج شیرین صراحی بر شیث
بر وصل نگار آرزو دارند دلم   از برج اسد طالع من شد بر شیث
در پیش همه شکوه بر آنم از یار   غوغا فکنم ز شور دارا بر شیث
ای یارب ربیشتر سهر فسون   آغاز کند صور دمیدن بر شیث
انهار نظر کنند بر رخسارت   اشک از نظر شر حباب داری بر شیث

یوسف ز نثار هو قوی دارد لت
ایام به بهی چه چاره دارد بر شیث

دوشینه بر یار نگار بودم چه مستانه غیاث   بر سر فتاد شوق مه رخسار جانانه غیاث
گفتا خود یک شبی ز جز زرد دیدار یار   بنگر چه شغلی دارد شران شانه خوبانه غیاث
بر پا شدم از شوق مه رخ خرامان گو بیار   با صد هزاران بیم ترس بنهادمی مقدم غیاث
دیدم که آن ماه جبین بجانه بر بر بدست   کشته است مست جام ناب هیچ نگاه کنانه غیاث
افروخته رخسار چون برگ گل لعل یمن   بنشسته است بالای تخت ناز به رخسار آن غیاث
کردم بصد لرزه سلام بر آن نگار خوش خرام   من محو گشتم ساعتی بر بود هوشم را غیاث
گفتا در زد خوشه چین بر محرم رو کرده   گفتم گدای در گهت جای حیا بت گفت غیاث
لب خنده زد نگار از خوش یار آید در حیرت هموار   کرده تواضع جام می با غمزه افسون غیاث
بر یار طاق ابروان بر سر کشیدم باده سال   با مزه لعل لبش چون قول شهطان از غیاث
با زمره بروریم باز کرد گشتم هم آغوش نگار   گفتم ملکی صاحب شده چون بلبل بستان غیاث

در این کلام گفتگو گشته موزون و دو رس   گویا زخال عاشقان در زند الست غیاث
و آنکه نگار در پا لب بر لب بود از لعل ناب   گفتا که خبر از جای خود صحیح نا پایان شد غیاث
با صد فغان آه زار گفتم ای محبوب علی   گشته موزون مثل ماه محمد زمستانه غیاث

دیدم که ناگه شد اثر الهی صبح بی وفا
گفتا نگار ای یوسف شد الفراق ما غیاث

بیجانه بر کین کف غنچه و از عبث   کاندر ره معشوق جفاکار عبث
یارب چه دیر بند بچون لاله عذاران   زیبا صفتان ندارد شرح عبث
رخسار جهان آفت مخلوق فند   لیکن نبود رسم وفادار عبث
خورشید زمانش ضعف قدرش   بر رخ فکنند سندس کلرنگ عبث
خط ازل حجب بدست حریر   اما که قضا نداده دل رحم عبث
ای شوخ گذار غمزه خونریز نگار   ما در فرقه بسته لیم در طاق عبث
گویا که نوشته اند بر لوح قدر   ما گشته شویم بر کف یار عبث
گشتیم چو مرغ نیم بسمل از عشق   مشکل ار بریم جان از این ورطه عبث
تو شاه جهانی و بحسن معرور   ما خاک نشین عشق گشتیم عبث
رخسار بر آری شود عالم روشن   از پرده غفلت چه نهانی تو عبث
از عشوه غمزه بر بودی دل ما را   ما در ره عشق دل بدادیم عبث
در روز قیامت چه جواب داری   گانزور لشی نا بود عبث

یک ساعتی این سوخته کانزا درباب … وز آتش عشق بر کنده دو جعث
گرانکه ز عشق رو دهد حال حمات … کاندر دل حزن و حسرت جعث

از لطف سر مزار یوسف بو بید
جان داده ز هجر و می دیدار عبث

ای آنکه سر کدا نشین بر تو تاج … گیسوت شده سلسله با عنبر تاج
گرد است تعجب ملکوت از جنت … رخسار رحمت ربوده از شاهان تاج
غلمان شغف شوق جمالت روشن … بر طرات اخته ریاض با تاج
هر کس رخت دید بر شان شود از نور … نظاره کند رخش تو گوهر تاج
وان لعل لبت با عقیق یمنی … با روح طراوت نگارنده تاج
لطف تو بود شامل حال عاشق … جمله چه گدا اید تو شاهی با تاج
خوبان بر فدای خاک پای اقدس … گشته ز پر برتت لعلین تاج
صد بار بدخشان شده بر طره ابرت … گو بید ز لبی لب به ارایش تاج
بر یار رخت اه کشانم دایم … بر چشم خمار غزلبت را تاج
وانها که به عارضت نظاره کردند … فرهاد صفت کوه دوا شدند از تاج
شاهنشه هفت کشوری با جبروت … از عشق تو چون کمند وارند بر تاج
وصفت نتوان تمام گوید یوسف
انداخته شورش با خاور تاج
از غمزه خدنگ تو پیکان شده رواج … ور چهره لطف تو خوبان شده رواج

بر در گلعذار همه گشته اند مریض … لیکن ز لعل یار چه درمان شده رواج
بر بید لان ز رحم لطف ایا نگار … نام بروز کار چه مجنون شده رواج
پروانه وار سر دم بسوزم ز شوق شمع … فرهاد وار تیشه به سنگم شده رواج
ماه منیر مهر فروزان گشته زر … اینه سکندر حسن شده رواج
نقاش عجب کشیده ازان صنعت قلم … عکس رخت به هفت کواکب شده رواج
باور کسی نکرده تو ای خلقت بشر … نامت میان خلق پر براد شد رواج
خورشید عجز کرده سوی دار داد کو … یک کشور است لیک خورشید شد رواج
بر روی انورت نکرند حشیان ز نشاط … گویند مژده باد اکثر بینش شده رواج
بر کوی تو تمام بند بوی گشته اند … اوازه بر فنای گلندام شد رواج
بر باد داده خرمن عمر عاشقان … یاران حذر کنید که طوفان شده رواج

ناکی کنی ز وصف پری یوسف فگار
نام تو در زمانه چه ماداش شده رواج

سحری بودم غمگین ز خیالات سراج … گفتمش سیر گلستان روم از بهر علاج
در چمن دیدم گلها شگفت الوان … بلبلان صوت نوا ساز نوازند دراج
ناگهان چشم من افتاد بیار دلجو … باده می بکف مست خرامان کلناج
زلفها پیچش ریخته تا بر سر دوش … بر نگاه نظرش رفته زمانه تاراج
گفتم ای سرو دربا حبیبم چنین حسن خرامی … لاله و گل بر رخت گشته بسان محتاج
قربان جمله تحیر بقد رعنا بت … جادوی ابرت مکر و بن نقا گشته رواج

دل این زار از وصل رخت کو نامست — اذن ده تا که زیارت بکنم بر کف حاج

کس ندارد به جهان ظرافت دیدار رخت — از همه ماه لقا ناز جهانی گیری باج

روزگاری گذرانی تو زعزت دل خود — مدتی مست شدم بر رخ ماهت محتاج

غوطه عشق شدم هیچ ندارم اخبار — بردم کشته مقتاعی فغا چون حجاج

یوسف ان ابروان بکه در ابر برجو

نکند بخت گر امداد دگر چه علاج

از حسن جمال خاوران باج — بگرفته زحسن دلبران باج

خورشید زمین آسمانی — از شوق دهد ستارگان باج

گر آنکه روی شهر ترسا — گو بند زر صاحب بتان باج

غلمان نکند تفرج تو — بر سیمبر حوری جنان باج

گر آنکه نهی قدم بهامون — وحشی غزالیان دهد باج

بخرام زسیر بر گلستان — از سوسن گل چمن دهد باج

بر لعل عقیق انگبینت — از در صدف یمن دهد باج

بر سنبلان تار مویت — در تیره شب دوران دهد باج

بر ابروی قوس منگارت — چون تیر هدف کمان دهد باج

جسم صورتی بلورین — دیبا حریر بنان دهد باج

بر سینه ها سیب عطر عنبر — بر رخ نقا مرجان دهد باج

یوسف ز وصال نازنینان

گو باکه تن روان دهد باج

دیدمی زد زبت محمد صلاح — رخت ترسایان بر شکسته صلاح

چون فرنگی گشته غوطه در رخوت — چین صد چین تا بسر بار صلاح

هر که دیدی گفت بت گشته حرام — جملگی زنار بند بد صلاح

گفتم ای سرو چمن آموز حسن — این چه رنگی است عشقان صلاح

خوابها کرد ای عالم بت پرست — من فدای چشم ابرویت صلاح

هر که دیدی چون تو بت زنار بت — جملگی گو بند این دین است صلاح



گوئیا هست حلال مشکلات — یار خواندی تو را غلمان صلاح

چون مسیحا گر بگورستان روی　　مرده گان جمله شوند زنده صلاح
گشته پنهان چشم در رخت تنگ　　بر حریر مشک زنّیق را صلاح
میکند خورشید چین سیر ترا　　گو ببد این بر ما ز آفاق صلاح
کس ندیده در زمین خورشید اوج　　گو بیا رونق شده تازه صلاح

تا ز اختر یوسفا گویان شد
تا بهم چون نجو میل صلاح

بر باد وصال تو همه شاد فرح　　بر آن قد زیبای تو شمشاد فرح
هر کس که بیفتاد کمند عشقت　　مشکل که دیگر جان شود آزاد فرح
بر شاه کشمیر نباشد دلدار　　بردی بر مور تخو بر باد فرح
ای سرو صنوبر بخرام از رفتار　　تا فتنه بر افکنی ز دنیای فرح
هر جا که گذر کنم به چشم اسے　　مشکل که دقیقه افتد از یاد فرح
روزی بگذرد شکام جویم از رخ　　در نزد تو با غمش چه اغیار فرح
رخسار رخهای بدار غنوه غمزه　　دلرا بر بادی تو چه دلدار فرح
این رسم را نهاد میان زیبا　　غارتگر غمزه خو نخواره فرح
روزی که گرفتار شدم بر دامت　　گشتم ز حیات خود بیزار فرح
دایم کنم افغان ز محرومی دیدار　　دائم نکنی هیچ مرا یاد فرح
بر سلسله زلف چه صیدم کردی　　از در که خود کردی آزاد فرح

بر رنگ بر جهان فتاده یوسف
تعلیم بداده استاد فرح

برعزات

بر عزات مگو که کند با مدار صلح　　وان طره‌های سلسله تا بدار صلح
بر قمر خجل ز عکس جمال منورت　　ابروی بر خدنگ نماید زیار صلح
آشفته طرّات جهت جنگ عاشقان　　مژگان ز عشوه تیر زند بیقرار صلح
شاهنشهی بر تو حسن جمال خوبی　　بر ما ز رحمت به من دلفکار صلح
لعلت شده است تا بـ خط لطیفی وار　　بر شهید شکرین بر مدشا هوار صلح
هر کس که عاشق است بر خار دلربا　　اندر دلش نهان شده اندوه زار صلح
بر رنگ حسن تو میر مدش ز عقل و دین　　همچون نگین ولیک ندار بکار صلح
گریان شوند عاشق بیدل ز هجر یار　　جاری حباب وعده نو بدیدی بهار صلح
بر سینه ام نشسته ز مژگان خدنگ تیر　　شهلای نرگسیت ز چشم خمار صلح
شیرین کجا ز شوق رسد بر جمال تو　　شهد و شکر خجل شده با تاتار صلح

تا کرف نه یوسف بیدل بیان کنی
شاید که ترا ای یار ندارد قرار صلح

شدم پابست زلف چین فرخ　　گشتم دایم غم دیرین فرخ
به یک غمزه ربوده هوش عقلم　　ندانستم من از آئین فرخ
زند لب خنده چون در عقیق　　بقربان لب شیرین فرخ
شدم آشفته رو کردم بهامون　　بیاد لاله نسرین فرخ
گرفتم پیش کوه بیستون را　　بیاد عارض شیرین فرخ
نه دل بر جا قرار است نه سامان　　نهادم رسم خود را دین فرخ
مدام مثل دیوانه بیابان　　برای طره پرچین فرخ

نهادم جان خود را راه وصلش   چشم از نگار شیرین فرخ
سرم گشته است غوغای مجازی   خرامان بر نگار ایلی فرخ
شدم حیران بر صورت نگارانی   کشیده چهره رنگین فرخ

دل یوسف شده لبریز اندوه
نگشته مجبر از ایلی فرخ

یارب چه کنم ز دست این گردش چرخ   عالم نگر اندر ز چون گردد چرخ
صورت گر چینی شده است بر نقشان   که جور دلدار بر کشم که از چرخ
این طالع ما هیچ نباشد میمون   آغشته خورشید وشان گردد چرخ
این شهر چه شهر لبنان رهزن   نه عاشق معشوق نه مشفق بر چرخ
این جوار نیرزد به پرکاه فنا   نه همت بدی فلک نه این گردش چرخ
گشته است همه حروف اسرار نهان   حیران بجرم من از طلبه چرخ
این عهد خوش است بد خوبان جهان   بر کام دلارام بگردد این چرخ
ای شوخ لبت عشوه خونریزت   نه وصل ز رخسار نه رفتار از چرخ
تسخیر نموده جهان را به نظر   مجرا شده حکم او از سر چرخ
این جوار نکرده بر کس مدد و جفا   اما به پری رسید جفائی از چرخ
خوبان بجدا ای لب و جبین   محروج به تماشا رشت ما بر چرخ

از دلبر از کف جهان حقداری
که هر چه کنی شکوه تو یوسف از چرخ

ایا نگار دلم طاقت فراق ندارد   که مجلس نبود شور اشتیاق ندارد

همیشه زار

همیشه زار بگریم چه نیست یار عطوفی   مگر ز لطف ترحم دل نگار ندارد
از آن زمان که ربودی دلم به غمزه چشمت   همیشه مثل جیون ساعتی قرار ندارد
زنی بغمزه مژگان چه تیر ناوک دلسوزی   شده است چاک دلم دیگر احتیاج ندارد
هر آنکه کرد نظاره قد یار خودش گرام   چه محو هوش برد حاجت کمند ندارد
خصوص آنکه امید وصال برافکند   بیان گوشه نشین ز رفتن پای ندارد
شدی تو شهرت به نیابت آن ماه هلال   خوش آنکه سر دلش شوق طلعت اندارد
خوش اندام آن آرام چنگ بر ناز قمر   بدر چه را آن تو بوم را انکار ندارد
فدای خاک رهت گشته انتظار نمانی   چنین خرام قدی در ره تو تا یار ندارد
چه باشد نی بقدوم تو ارزش جانم   هزار جان نهان در ره تو قرب ندارد
ز وند هر چه زاله به بار بستانت   ولیک هیچ کس امید راه وصال ندارد

همیشه یوسف بیدل بیان کند وصف
برای وصل رخت عزم این خیال ندارد

هاتف بر مجلس من حوریست چنین آمد   غنچه رنگ مدور شده پروین آمد
تاج از دو نور شهر ار نهاده بر سر   دیدن خسرو و پرویز چه شیرین آمد
جام می برداشته بر ساق بلورین ساعد   گوئیا روی زمین حور غلمان آمد
بات گفتم به چنین حسن خداداد ربا   طوطی از نطق چمن بیش با چنین آمد
گفتم ای سرو روح خوش بیم تن غنچه دهان   مجبر از شوق نیم بلکه تو دین آمد
گفت ای بیدل محجوب عجب بی هشیار   شاه خوبان جهان دیدن مسکین آمد

چه شوق کداز دیده جان پروانه　　مجلس بزم کذرگاه چه جانان آمد
هرچه نظاره شخص بیشتر افزون کردد　　حالت زلف شکن دیدن ریحان آمد
اگر پر بچهره کجی خاص سر شند گلت　　این چنین چهره زیبا چه بخوبی آمد
شجر سرو کشاده بیا قدت　　کو بیا ارشان گلستان قد موزون آمد

زار زبجور مژ شنده حال یوسف
از زمانیکه رخت رنگ نکارین آمد

از ازوز روی رمز کان آفرید شد　　میان بیدلان حالت شدید شد
تعجب میکنم بر صنع قدرت　　شو چون زیبا مثالی پروریده شد
خدنگ عشوه عاشق کش سلا　　زصنعت طاق ابرویت کشید شد
شدم دیوانه هامون نوردی　　بسان تو پری عالم پدید شد
هر آنکس نقش رخ تو را دید　　چه مجنون وار هامون ود ید شد
معاذ الله ز نقاشان چینی　　ز استادی چنین صورت کشید شد
بسان قطره ات جمله پریشان　　حریر حور بر قدت برید شد
گذارت گر قند بر شد ز نکی　　تمامی از قدومت رخ سفید شد
شدی انگشت نما ماه مبارک　　بپای شوق را خاری خلید شد
نوای سرو ریاض باغ جنت　　ز عکست از گلستان گل بچید شد
زراه مقدمت گلشن شکفته　　غزال وحشی از حسنت صید شد

بیان کی از نثر از عشق یوسف
مگر چون صور دنیا را دمید شد

زنم از دولت

زنم از دولت زیبای جهان داد　　دلم هرگز نشد از جور رو شاد
ایا محبوب شهد جادو ا ... 　　اسیرم ساختی از لطف ازاد
بری غارت دل هر بیدلی سلا　　ندانم کس میان این رسم بنهاد
پریشان وار حالم شد مشوش　　نشد امید کلزار تو از یاد
در هفته ماه لا انگشتر فسون نکر　　شفا بخشی پریرخ را ارشاد
لب پر جوهرت چون گوهر افشان　　غلام قامت ششاد ازاد
صدای حسن رخسارت بهر شهر　　نکند زیبا رخان وصف تو بنیاد
عجب بالبت گشتم دام عشقت　　شود مجنون هر آنکس بر تو دلداد
قدم بردار بر ولای ترسا　　شوند از روشنائی ... اباد
حسن ابد کو بندی مقامت　　نه اخر از ازل بد زین اباد

الا یوسف تحمل کن تو از شور
بکو نشد ارچون در بند الشاد

هر آنکس روی دید از شوق یار طلب کرد　　خرد از آن رخ زیبای تو تعجب کرد
تحیرم به جبین شه لشکر طاقت　　کمان طره ابرو خدنگ غمزه طلب کرد
ندیده اند کس این چنین لیاقت حسن　　سر نکه بر رخ تو دلبران شغب کرد
خدیو کشور معنی چه خسرو جمی ه　　برای غارت عقلم ز خنده موج صدف کرد
چه جلوه بر دل صحراب رفت خنجر رستم　　نشسته ام ز خدنگت چه جور بید فکر کرد
چه حور خلد شدی غوطه بر جواهر لعل　　حریر اطلس دیبا ز شوق شرم بدن کرد
چراغ انجمن ارای پرتو خورشید　　چه گوهر در صدف طعنه به لعل یمن کرد

درآمد چون روی پر گلعذار گلستان   چه جای بلبل بیدل خروش زار چمن کرد
غزالیان در درون دشت جمله محو شدند   مرال چهره به اهو غزال مشک ختن کرد

تو در دو عشق بگو یوسفا کنی تحریر
به عاشقان عزیزان جفا چو فلک کرد

به بیرم وای یکسرک کمر قند   چه طاووس زده بر چید دلبند
رموز عمر ای شعار تنگ هوش   گرفتار است صدوانا خرد مند
ملائکوار بر جنت روان است   ز خنگ تر ببر دارد کمربند
بگفتم ای ریاض باغ فردوس   هزاران مثل من بر طره ات بند
شدم مدهوش بر روی نیکو ر   کشم از فرقت تو آه تا چند
چه این بشنید شد از عشوه سازی   شدان لبهای عنابش شکر خند
نمایان گشت طل درهای یاقوت   فرو ریزنده چه از گشت با لند
بگفتا ای شده عاشق بر و بم   بگو اینقدر زاری نیست چند
کجا دیدی الست عاشق استراحت   کجی احوال او کشته است خورسند
کجی راحت بدیده جای خود را   چه آب آتش از آسوده صرند
شود عاشق چه فرهاد وفادار   ز عشق یار سنگ از کوه بر کند

الا یوسف فزون مغروری از عشق
مسلسل کشته ی از شوق ور بند

بر عشق و غم چرا غباری گیرد   ز عنابی حجان چه نو بهاری گیرد
رازدل عشق نباشدش اندوهی   گر خواطر خود یار وفائی گیرد

خوش انکه

خوش انکه خرامد به چمن لاله عذاری   بر دست بلورین چه جامی گیرد
از بهر گرفتاری هر عاشق سزار   چون زلف خودش به دستداری گیرد
محبوب تمام مست از باده می   خواهند گرفتاری بای سر گیرد
بازار بتان رانه بود شوق صلاح   وا از ورع دلربا نقابی گیرد
کرانکه روی میان نازنین جوان   جلد رفدوم تو صفائی گیرد
چون عیسی مریمی بر هر بیمار   از باده وحدت شفائی گیرد
بر کوی تو گشتند همه سرگردان   بار مزجال خاص عامی گیرد
معشوق ملکوات گرفتار نتواند   از خجلت خودش کناری گیرد
گلهای شگفته در گلستان ارم   هر یک به کنار خویش خاری گیرد

از حالت خود چه محو گشتی یوسف
اسرار تو از خورد کباری گیرد

ایا باد صبا وقت سحر شد   دل عشاق از حالت بدر شد
ز احوالم بگو بران جفا کار   ز محرومی تو بی بال پر شد
هر انکس شد گرفتار پریرخ   در این ایام عمرش خون جگر شد
اگر گر دل بدلداری بدادش   نهال سربه ماتون در نبه رشد
زیاد وصل رخ زنگاری   فراق هجر قوطه بدبر شد
ایاد بر نکر حور ریاضی   رخ گلچهرات عذاب تر شد
عجب خلاق حسن او پدید است   بدن گویا مگر از سیم زر شد

خداوندان حسن قد قامت | بدین زیبایی‌ات از چین ابر شد
عجب گیسو مگر تاجی است از زنگ | حریر پرنیان پامال بر شد
ملائک گشته رخساران رعنا | رخت بر چه هر زیبا خوش شد
شده از وصف تو انا فتحنا | لک فتح مبین بر چه زر شد

سوگواران خورش عوض یوسف
مناجاتش همه با داد گر شد

دل ز دارم ز شرارت مکرم جای بود | کوثر از زیر لبت حالت جز پاک بود
عوض جام شراب چه زهرم دادی | لیک از دست تو زهر هم باده پاک بود
منجر شدم از قدرت آن لم یزلی | مگر آن قامت رخسار تو از خاک بود
سوز کاریست نمود است بجام زیبا | هر رخ نازک زر رخسار تو خاک پاک بود
از نازک که کشید عکس تو را نقاشی | خوش جلا بود و جانش دل غمناک بود
هر کسی را که به نقاش بران چهره نقش | که دگر جنت فردوسی هوسناک نبود
مردمان بی‌خبر دمع کنند عاشق را | مگر از روی زمین عقول ادراک نبود
عاشقان کوه زنند عارب آن سیم رخ | آدم خاک بدینگونه که چالاک نبود
مبتلایان جهان را بر شخ نهیج کرد | کاش این سلسله را دید و غمناک نبود

یوسف از نکته اسرار کند رمز بیان
خوش قد یار است وگرنه (چنین) بچه بی باک نبود

نگاه کن در زنبق دهی جهان به ستم | فدای چشم تو ساقی بهوش باش مستم
بگیرم مصطفی یکسر رقیبان میکوثر | بشرط آنکه نگیرم این پیاله ز دستم
ز فاش من چه گرفتم بر آن روز قیامت | تست کفش قیامت چه [illegible]
ببین لطف و دیدم خودم ز روی معانی | بطاق طره گیسو ز دام عقل گسستم
چه حاجت است عود و عبیر مجمر ساقی | لب چغانه و چنگ چغانه ناز مستم
خوشی اندر [illegible] خرام از ره فخار | من از خیال کمند [illegible] بر آتش تو نشستم
دهی پیاله خرام چه کبک در کهسار | ندانیم [illegible] لعل ناب برستم
[illegible] ابن رسم بر [illegible] | ز نقش [illegible] لعلت دهی ز پیاله به ستم
از اندر [illegible] مبتلای معشوقه | ز عشق کف بکشیدم ز شور [illegible]
چه اندر [illegible] برارم سر از سوال [illegible] | بگو [illegible] چه جوابی بت چغانه برستم

ز عشق دم مزن ای یوسف طفول [illegible]
جواب [illegible]

جام قدح از دور که از یار بگیرم | بوسی شکر بین از لب دلدار بگیرم
خوش بوم لب شادی بزم طرب شود | بر چنگ زلف سمن سار بگیرم
بر ابروی قوس قزحش دیده نظاره | صد جعبه ناوک بدل زار بگیرم
از حسرت بر چشم خمارش نگرانم | صد غمزه خونریز جفاکار بگیرم
ای باد صبا بنگر از لطف عنایت | با حال پریشان خبر از یار بگیرم
آن شوخ پریرخ بچه شغل است منصر | اخبار مسیحا ز بیمار بگیرم
ای قاصد یارم چه فسون داری و [illegible] | اف نه شکوه صد بکند از بمیرم
هیچ نکند یار جفاکار و دلا را | گر دارم از آن وا دیده اخبار بگیرم

انجام سخن طول کشید ای ساقی   می ده خبر از یار وفادار بگیرم
پیمانه لبریز ملا پر می کن   تا نکته از گردش دوار بگیرم
بجوشم از عشق برآرم نفسی   تا اینکه جواب از بت زنار بگیرم
آغشته ز بیای جفاکار بناشید   می ده ز سر راه وفادار بمیرم
چون سر ز لحد برآریم آه کشان   اخبار ز هر عاشق دلدار بگیرم

این شعر فرستی سوی حافظ یوسف
گوید خبر از صاحب اشعار بگیرم

درزم طربی داشتم از شوق تمام   مستی خاکی که شوق کشیده است بدام
محظوظ بدم بسبک رخویش اغیار   در زبان ذکر بتان غزلی بعد مدام
ناگهان خانه منور شده از شمع نور   گویا شمس برآمد ز زمین بامداد تمام
شعله شوق و لفور ز خورشید اودان   گویا خور ز سما کرده بر ارض مقام
قلم قدرت نقاشش چه صنعت دارد   برکشیده است چنین ماه و شرخ گلفام
قدح می بکف لعل لب خندان رو   برنیاید ز ادا سازی و صفتش بقیام
سر عفات ز غفلت بنی بیستانی   حاشیه دانش حضارت بد الکلام
طاقت صبر بود گر همه مجنون باشی   باید شش خیمه حکمت بود چون خیام
صد لاله دلبری ز بیاچین داری   عاشقان جمله چه قمری صفتان هند خام
نکرائم همگی آه شرربار کشد   همه عشاق گرفتار بلا بسته بدام

این نصیحت بشارت بود ای یوسف
بر نیاز از سبب عشق زبان زاد رکام

حباب وار عقیقی چه زار زار بنالم   بکی حباب بر بزم ز هجر یار بنالم

زگریه بزم نگرد وصل نبیند بر یرخ   اگرچه تا بقامت غریب وار بنالم
ز ناز جوش جلالی نه از غنوده وحالی   بجرم هجران طفل فی سوار بنالم
شکفته نورس گل باکیان معشوقم   علی الدوام ز باید ز دست خار بنالم
چه گفت نگار بخندد نگار مه رویم   من از جدائی معشوقه ابروار بنالم
شکار صید نماید در جهان صیاد   کنون ز بعض سنبل من از شکار بنالم
سرور عیش نشاط است وقت غنچه گل   چه طالع جز خزان ز نو بهار بنالم
غنچه رنگ ز خورشید خاوری دارم   ز لب چس بلبل ز عشق زار بنالم
همیشه نگار بنالم ز وصل دیدن یار   ز رحم نکنه گر هزار بار بنالم
نه طاقتی که ز دل داریم نهد انجام   ببایدم شب روز هیچه بیقرار بنالم
ز جور جارش ز آن بس نمونه عیان   روا است منصل از دست روزگار بنالم
اگر ز پرده غفلت ببینش چو نگار   نه چشم طاقت دیدن ببک نظاره بنالم
که ساعتی بنود وصلش از خطور بیفتد   ز هر فراز نشیبی ز هر دیار بنالم

دلاند
دلا لکن تو یوسف نصیحت بسیار
گذار تا ز کف چرخ کج مدار بنالم

یارم نصب نکند سراغم   از من رسان براو پیامم
کرانکه نوم ز عشق بی تاب   در دامن خنجر شکوه دارم
چرخ از نفسم کباب گردد   کاز زور سر از لحد برآرم
العشق کم بجنه جاری   چرخ فلکم زمین بیارم
جو بان شوم از پری ورا زور   در پیش حباب خفی بدارم
گر نار نسوز دم تنم سو   از دامنش دست برندارم

اینقدر کنم ز عشق فریاد … تا یار بگردم کنارم
تا باده خورم ز یار وصلش … من بعد بسوزدم بنارم
از شور مدار تهمت عشق … بنگر به ضعیف تن فکارم
نه نور بینمش و نه نار … ساقی تو بده شراب نابم
بجز نوشش نخود بیابم … تا صور ز عشق و مد بجارم

یوسف ز وصال شوق معشوق
از دیده سرشک خون ببارم

وصف حالات بت سیم تنان بازارم … غنوه نرگس آهو روشان بازارم
هر که اثر به دل عشق بت سنگدلان … من ز رخسار جبین پور بشر بیزارم
باده و می بکف نکنه و صد جرم دلم … عجب خسته به الحان بر برخ رم
بر کربان به برم سر نکر ازم لب رود … بهو فای غزالان جهان افکارم
زاهدان گویه می بر تو حرامست نخور … گو تری هست نصیب نکنه وادارم
قول باشه که خلافی نتوان بر ادوست … این بوی نقد روم باک می بردارم
چون همون صفتان سرو ریاض آرای … کشته مخمور رندانم گرفتار ارم
ای قطعه طلعت برخیزد می بزم لب ز … تا روم بیش خاکی در لب ط ناب ارم
صفت عشق نه این است که افزاید … بلبل است ز وصال رخ گل بیدارم
عاشقان کی شده آسوده و خوشدل آرام … گو همکن بلا بنوی خاطرت از کنارم
ساقیا بزم برآرای بزن چنگ رباب … تا تو دخوشدل آسوده و خرم بارم

ای صبح رحمان کن نظری بر یوسف
بر سر قبر شهیدان سلامی دارم

یک جام دهیدم ز شراب عدنم … رندان جهان نزار فکار محنم
از فوت نگوم ز حسرت ماه وشان … تنفس ز شراب ناب سازید تنم
یارم بکند ز نعش من نظاره … تا آنکه نگوید کش وفادار منم
دستی به نهد سینه پر حسرت زارم … تسکین شود از وصل کف او بدنم
هرجا که بود سبزه مرا دفن کنید … تا سبزه بروید ز روی کفنم
سیر آنکه هر عاشق بیدل باشد … بر صحبت معشوقه لقا کوشش کنم
سرار موار جیب کنم آه فغان … تا بر سر گورم گذرد با سمنم
گوید که عجب عاشق صادق بوده است … جان کرده فدا از صدق در راه صنم
آواز برارد که چه‌ای یار … از گور برار سر ربا ز تو منم
گویم ز لب شراب برفیرم رز … برخیزم تا حال برآید بدنم
بینی جهان سبزه احاطاست مرا … بیدارم اکنون چه شقیق چمنم
ای باد صبا خبر رسیک وه جامی … تا ناز کنم بر تو بیان آخر تنم
گفتار نباشد جهت عشقان … شاغل بود دستی عاشق بر خودم
نه هست سئوالی و نه اعمال مرا … دایم بخورند باده از عشق صنم

نه نیک بدانی و نه بد ای یوسف
در غوطه فکرم هرچه باشد سخنم

در گلستان میخرامی من ز ارخود مستم … بر آواز ارغنون ولا من ز ربط هستم
باغ فردوس برین گشته است از رفتار تو … گل بگوید عندلیب گلعذار سر بر هنستم
بر قد اندام موزون شده خجل گشته است سرو … گوید شمن عزا انجمن رعنای موزون تنستم
بلبلان الحان کنان دید از رخسار تو … عاشقی گلعذارستم حیف گلچین نیستم

من نکنجم در بیک عالم چنین هم رعنا افتاب / شمس گوید من چنین خورشید پروین نیستم
برفع سینه سی برابر گرز رخسار مهت / خاوران گوید من این نازنین خوبان نیستم
بلبل از عاشقانت میرمی جون کبک وار / من کدار و رکبت هستم شاهین نیستم
گر زرخ برچینی کنی ان طره های شاخسار / شاه بدارم گوید دلبر چنین نیستم
گر گذار عکس روبت بر فته شهر فرنگ / چلکی گوید ما دین مسیحا نیستم
باری حسرت لبهای نابت میکند / گوید بس من زوزم جام صرچین نیستم
از شکوه بیستون برداری ان رعنا قدم / دلبر فرهاد بر گوید من شیرین نیستم
باغبان اربا مروت در بروم باز کن / جستجوی یار دارم مرد گلچین نیستم
در بروم باز کن ماه ختن سلاسمش / من خودم گلدارم مجنح گلچین نیستم
شکوه زیبا رخان از ابر که سازم بیان / چلکی گوید ما مجنز را این نیستم

یوسفا احوال اذارت بر سخنه ان کن بیان
دایما گویی من ایذای سخن چینی نیستم

از صب ناز ارچه زگوبت برانیم / من عاشقم رموز فنه ندانیم
رحمی بکن بحالت زار من فکار / دیوانه وار کوه بیابان دوانیم
مدهوش وار نیستم اخبار از جهان / دیدی چرا خدنگ من ابروجت بنیم
رنجور گشته ام شده ام مبتلای عشق / بر چهره ام نگر من چنین زعفرانیم
بیهوش ناتوان شده ام مثل خاموشان / بر زلف تار بر رخم عنبر فشانیم
روی زمین ندیده کسی جنت الهدی / گر گوییم بهشت تو ای مینو انیم
از روز گر براری اسرار زجیق حال / گوینه زهرکان من تمانش کنانیم
در مصر دیدند زلیخی دلربا / برخبر کن ندا که زلیخی نشانیم

گرانکه از در بجه برارم سر شور / بر یک نفس خراب کنم من توانیم
اما زراه عاشق بیدل حذر کنید / از سم رخ ربای تو پژمرده سازیم
ساقی بیار باده به بنم خرد کی ست / مخمور زحالت شور خمار یم

پرسد اگر کسی ز تو احوال یوسفا
برگو جواب هیچ زرد نیایندانیم

روزی سوال بت سرمت سیم / جام می نابی کف زیباش بدیدم
هر چند سوال به نمودم با عجز / از یار ستمکار جوابی نشنیدم
باله بگرفتم ز کف مهد عذارش / بر یاد من چشمان خمارش بکشیدم
بر غمزه ان افت شور دل ولا / رفتار زکف من عقل خود هوش پریدم
فرهاد صفت رو به نهادم بر کوه / مجنون صفت از اهل زمانه برمیدم
از طره گیسوش همه خلق به بند / بر چهره زیباش دیگر نقص ندیدم
و انگاه نظر رم به بری چهره به بغف / از وصل رخ ماه بدادوش نوبدم
گردیم تفحص جهت همه تابی / ناگاه صدای چه قمروار شنیدم
گفتم من ایا بیدل محبوب چه تابی / گفتا من این تالم مطلب رسیدم
بر یاد من چشمان خمارش بخجوم / بر طاق جفا کار من ابروش اسیرم
بر قامت دلجوب چو سرو خش نگرانم / بر عارض رخ بر پوار نظیرم
غلمان بریاض خلد بشنوانیم / مثل تو پری به هیچ ولایی ندیدم

گر حسرت دیدار دهی جان یوسف
برگو سوی منی نه خاک بریدم

دایم ناوک ازان طره بر چین دارم / در پس پرده گل غنچه ربا همین دارم

قیلوله النوم قبل الظهر

فیلوله النوم بعد العصر

چین در بر چهره ان نگار ضعیف بین / یار کار لیست از ان طره پر چین دارم

زاهدان گوید تو می مخور توبه بکن / کار خشم کی من خبر از دین دارم

جام می گر بدهی الصنم ماه لقا / مزام از لب ان شکر شیرین دارم

خنجر تیغ اگر برکشی از قصد تنم / از وصال ره تو هیچ خونین دارم

دل با عهد وفای تو مگر رام نشد / من اندر دل خود اه شرربین دارم

ترسم از عشق تو دلبر بسپارم جانم / روز محنه ز رخت سانک نکین دارم

گر هواخواه شوند از جفه جور رقیب / این جوابست که بگو طره پر چین دارم

گر بپرسند سوال از من دلخسته / ذکرم اینست بگویم چه پروین دارم

دست روی تو منه سینه بگیرم / که ز هجران تو من بستر بالین دارم

باده هر که لبالب شد از دنیا رفت / نوکرم باده دهی غم جهان بین دارم

گر تو بیگانه مرا بر کنی از زهر جفا / گویم از روز عجب شادی ایین دارم

گر بگویند دلا یار تو بی عهد وفاست / طعنه خلق چه سازم غم دیرین دارم

بر کشم اه شرربار فلک میسوزد / من در خلوتکه خود لاله و نسرین دارم

اخر القوم بنر سیه وفا مرت جفا / این همه فخر من است مغبچه چین دارم

گر بپرسند ز من روز نجات رب تو کیست / گویم از روز ازل دلبر شیرین دارم

یوسفا روز سوالت توجه دار مسئول

این جوابست بگو شاه غریبان دارم

میرزا یوسف قلم کرده

سنه ۱۲۰۷

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حمداً لك اللهم على ما الهمت لي من منح عوارف الافاضل وسمت
نحن عواطف الفضائل وصلوة على عامة من خلقتهم اولي النفوس الكوامل
على محمد المنعوت باعلى الشمائل والمبعوث باكرم القبائل وعلى آله واصحابه
المهتدين باوضح الدلائل اما بعد فلما لم ينبغي التسلسل بالعلل وعسى عن
اقتراح اخ لي في كل صباح ومساء ان اكتب في ابو لاية بطاقة الاخوان
لفوائد الرسالة الاثيرية في الميزان شرعت فيه غدوة يوم اقصر الايام
وختمته مع اذان مغربه بعون الملك العلام انه ولي التوفيق والانعام

العلم

ان من حق طالب كثرة تضبطها جهة وحدة ان يعرفها بتلك الجهة
ويحصل الشعور بها قبل الشروع فيها كي يأمن من فوات شيء مما يعنيه
وصرف الهمة الى ما لا يعنيه وان يعرف غايتها ليزداد جداً ونشاطاً ولا
يكون سعيه عبثاً وضلالاً ولان كل علم كثرة تضبطها جهة وحدة
ذاتية باعتبارها تعد مسائلها علماً واحداً وهي كونها باحثة عن الاعراض
الذاتية لشيء واحد وحدة حقيقية واعتبارية وجهة وحدة عرضية تتبع
الجهة الاولى لكونها آلة واستتباعها غاية جرى عادة العلماء على
تقديم الشعور بتعريف العلوم باحدى الجهتين وغايتها وموضوعها على
الشروع في مسائلها فنقول باعتبار الجهة الاولى المنطق علم يبحث فيه عن

بالملزوم الخارجي فان اللزوم الخارجي كونه بحيث يلزم من تحقق المسمى في الخارج
تحققه في الخارج ولا يلزم من ذلك انتقال الذهن اليه كيف ولو كان اللزوم
الخارجي شرطاً لما تحقق الالتزام بدونه وليس كذلك فان العمى يدل على البصر التزاماً
لانه عدم البصر عما من شانه ان يكون بصيراً وعدم البصر يكون البصر لازماً له
مع المعاندة بينهما في الخارج الثالث انه يحتمل العلم وصنعة الكتابة لا يحتج
المدلول الالتزامي لانه لا يلزم من تصور الانسان تصورهما فالاولى التمثيل
بالاثنين وجوابه ان اللزوم الذهني بين الانسان والقابلية المذكورة اللزوم
البين بالمعنى الاعم والتعريف المذكور للزوم البين بالمعنى الاخص فاشتراط
الاخص يوجب اشتراط الاعم لعدم تحقق الاخص بدون الاعم فيكون الاعم
ايضاً شرطاً فالتمثيل له لا للاخص وبهذا القدر يصح التمثيل فاما كفاية اللزوم الاعم
لكون الالتزام معتبراً او عدم كفايته فبحث آخر فيه خلاف بين الامام والجمهور
كما عرفت في المطولات ثم اللفظ اما مفرد وبسيط واما مؤلف ومركب لانه
اما ان لا يراد بالجزء منه الدلالة على جزء المعنى او يراد والاول المفرد وهو الذي

لا غير او ما لجزئه دلالة على جزء المعنى اعم من ان لا يكون له جزء كهمزة الاستفهام
له جزء لا لمعناه كالنقطة او كان له ولمعناه جزء لكن لا يدل على جزء
المعنى كالانسان فان الالف والنون منه مثلا لا يدل على الحيوان او دل على جزء
المعنى ايضا لكن لا على جزء معناه كعبد الله علما اذ ليس شيء من العبودية والالوهية
حينئذ جزء للشخص المسمى او دل على جزء معناه لكن لا يكون دلالته مرادة كالحيوان
الناطق علما اذ ليس شيء من معنى الحيوان والناطق الجزئيين للانسان جزء التشخص
المسمى مرادا عند العلم اذ العلم شيء لا يراد به الا الذات المعين مع قطع النظر عن حقيقة
الذاتية الا يرى ان الشخص المسمى لو كان غير الحيوان والناطق لم يتغير حال العلمية
فالمفرد خمسة اقسام واما مؤلف وهو الذي لا يكون كذلك اي الذي يكون
القيود الخمس متحققة فيه كرامي الحجارة فان الرامي يراد به الدلالة على ذات صدر منه
الرمي وبالحجارة تدل على الاجسام المتعينة فان قلت مفهوم المركب وجودي
يجب تقديم تعريفه على مفهوم المفرد فلم عكس قلت لان القصد بتقدير اللفظ الى
التقسيم والتعريف ضمني والتقسيم باعتبار الذات لا باعتبار المفهوم وذات

وذات المفرد سابق على ذات المركب واعلم ان المفرد والمركب واقسامهما
الآتية اقسام للمفهوم اولا وبالذات وللفظ ثانيا وبالعرض تسمية الدال باسم
المدلول غير ان المص اعتبر التقسيم المجازي نظرا الى فهم المبتدي في اللفظ المفرد
اما كلي وهو الذي لا يمنع نفس تصور مفهومه عن وقوع الشركة فيه كالانسان
اي لا يمنع مفهومه من حيث انه متصور في الذهن شركة كثيرين فيه وان منع من جهة
البرهان الدال على صدقه كالواجب او من حيث النظر الى الخارجي وهذا جمع وقطع النفي
بوجهين اما بان لا يكون له وجود خارجي حتى يحال لجواز الشركة فيه كاللاشيء
والشريك البارئ واما بان يكون له وجود خارجي غير مشترك كالشمس فيخرج قوله
نفس تصور احتراز عن ان يخرج امثال ما ذكرنا من الكليات عن تعريف الكلي فلا يكون
جامعا ويدخل في تعريف الجزئي فلا يكون مانعا اذ في الاكتفاء بالنفس او التصور
لا يحصل هذه الفائدة على ما لا يخفى للمنصف واما ذكر المفهوم فمبني على ان مورد
القسمة اللفظ فلا يلزم ان يكون للمفهوم مفهوم واما جزئي وهو الذي يمنع نفس
تصور مفهومه عن ذلك اي وقوع الشركة بين كثيرين كزيد فان مفهوم الذات

مع التعين والجموع من حيث انه متصور يمنع الشركة كما يمنع تصور الهذية
من حيث تطبيقها على الموجود الخارجي بخلاف مفهوم الذات فانه عين حقيقة
النوع كما عرفت في موضعه فان قلت الجزئي لما يمنع نفس تصوره مفهومه عن وقوع
الشركة كزيد وعمرو وغيرهما وكل ما كان كذلك فهو كلي فالجزئي كلي هذا
خلف قلت المراد من الجزئي ان كان ما صدق لفظ الجزئي عليه من نحو زيد
فلا نسلم الصغرى وان كان المراد لفظ الجزئي فلا نسلم الخلف في النتيجة
واللفظ المفرد الكلي اما ذاتي وهو الذي يدخل في حقيقة جزئياته كالحيوان
بالنسبة الى الانسان والفرس ان اريد بهما ماهيتهما النوعية فجزئيان
اضافيان وان اريد بهما ماهية افرادهما اعني الحصص فجزئيان حقيقيان واعلم
ان الذاتي يطلق بالاشتراك على معنيين ما يكون داخلا وما لا يكون خارجا
فالنوع على الاول ليس بذاتي لانه تمام حقيقة الجزئيات وعلى الثاني ذاتي
وظاهر تعريف المصنف يشعر بالاول ويمكن حمله على الثاني بان يراد
بالداخل غير الخارج فان حمل على الظاهر يكون المراد بالذاتي حين ما شرع

ماشرع في التقسيم المعنى الثاني ولذا اعاده مظهرا ولم يكتف بالمضمر وان امكن
حمل المضمر على الاستخدام لكن الغالب في المضمر ارادة المعنى الاول اعادة ما حدث
الشيء معرفة فاصلين بعد اعني كبر اللفظ ابن وان حمل على الثاني بل المذكور
فانه اي في شرع التقسيم جار على اصل اعادة الشيء معرفة واما عرضي وهو الذي
يخالفه اي لا يدخل في حقيقة جزئياته بان لا يكون جزءا بان يكون
خارجا كالعرض الخاص بالنسبة الى الانسان فانه خارج عن ماهية الانسان لان
العرض ان نوعا ما اذا كان له خواص مترتبة كالناطق والمتعجب والضاحك
فاقدها يعتبر ذاتيا لان الذاتي اقدم فان قلت حقيقة النوع عين الذات
فكيف يكون ذاتيا قلت جوابه المشهور ان اطلاق الذاتي عليه اصطلاحي
لا لغوي فلا يقتضي المغايرة بين المنسوب والمنسوب اليه واقول الذات كما
يطلق على الحقيقة يطلق على ما صدق عليه الحقيقة كما يمكن في تعريفه المراد بالذات
ههنا المعنى الثاني فيمكن نسبة نفس الحقيقة الى ما صدق عليه الحقيقة كما
يمكن نسبة جزئها اليه والذاتي قد يستعمل بان ما هو المراد منه هو اقسام

بيان تمام

ثلثة لانه اما مقول في جواب ما هو او في جواب اي شيء هو في ذاته وهو الفصل
والمقول في جواب ما هو اما بحسب الشركة فقط وهو الجنس او بحسب الشركة والخصوصية معاً
وهو النوع فلذا قال اما مقول في جواب ما هو بحسب الشركة فقط كالحيوان بالنسبة الى
الانسان والفرس فان الحيوان جواب لقولنا ما الانسان وما الفرس
ما الانسان لان السائل انما يسأل عن تمام الحقيقة وليس الحيوان تمام
حقيقة الانسان المختصة به بل تمام حقيقته المشتركة مع الفرس فلا بد من
قولنا فقط والا لم يصح قوله وهو اي ذلك المقول الجنس لان النوع ايضاً
مقول بحسب الشركة في الجملة فكان المراد وذلك ان لم يذكره ويرسم بانه كلي
مقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب ما هو فالكلي جنس يشمل
لسائر الكليات والمقول انما ذكر ليتعلق به على كثيرين فليس جنساً منها مستدركا
وانما ذكر على كثيرين ليوصف بقوله مختلفين بالحقيقة وقوله مختلفين بالحقيقة
احتراز بذلك عن النوع وخاصته والفصل القريب لخفيض الاحتراز بالنوع
تحكم وقوله في جواب ما هو احتراز عن الفصل البعيد والعرض العام وخاصة الجنس

الجنس وانما كان هذا وامثاله رسماً لان المقولية عارضة للكليات والتعريف
بالعارض رسم وذلك لان الجنس في نفسه هو الكلي الذاتي للمختلفات الحقيقة سواء
قيل عليها او لم يقل اما المقولية وكونه صالحاً لها فمما يعرض بعد تقومه
في شرح الاشارات فلا يلتفت الى ما يقال من انها حد وكونها انواعاً باعتبار
فان قلت جنس الجنس اخص من مطلق الجنس ولا يجوز تعريف العام بالاخص
قلت ان اريد به عدم الجواز عند اتحاد الاعتبار من حيث الخصوصية فمسلم
ولكنه غير مفيد وان اريد مطلقاً فممنوع وذلك لان الكلي بمفهومه نوع
من مطلق الجنس وباعتبار عارض هو كونه جنساً للجنس اخص منه فالامران جائزان
بالاعتبارين المتغايرين واما مقول في جواب ما هو بحسب الشركة والخصوصية معاً
كالانسان بالنسبة الى زيد وعمرو اي يكون جواباً عن فرد خاص وعن فردين
فالانسان جواب لقولنا ما زيد ولقولنا ما زيد وعمرو ولانه تمام الحقيقة لكل فرد
افراده المختلفة بالعوارض المشخصة وهو اي ذلك المقول النوع ويرسم
بانه كلي مقول على كثيرين مختلفين بالعدد دون الحقيقة في جواب ما هو فذكر

الكلي المقول على كثيرين فهو غير مستدرك لا تر قوله مختلفين بالعدد دون
الحقيقة احتراز عن الجنس وخاصته والعرض العام والفصل البعيد وتخصيصه
بالاحتراز عن الجنس تحكم وقوله في جواب ما هو احتراز عن الفصل القريب وخاصته
النوع فانهما مقولان في جواب اي شيء هو في ذاته او في عرضه فان قلت الجنس
وامثاله يقال على كثيرين مختلفين بالعدد ايضا كالحيوان في جواب ما هو زيد
وعمرو وهذا الفرس وذاك فكيف يحترز عنها قلت هذا السؤال ان
اورد فانما يورد على من يحترز عنها بوصف الكثيرين بالمتفقين بالحقيقة
اما ههنا فلا فان نفي الاختلاف بالحقيقة بقوله دون الحقيقة صح الاحتراز
لان الحيوان مثلا لا يصح ان يقع جوابا الا اذا اشتمل السؤال على كثيرين
مختلفين بالحقيقة وان اشتمل معها على المتفقين ايضا على ان ورود
في حيز المنع ايضا فان صحة الجواب بالجنس ناظر الى اشتمال السؤال على
المتفقين المختلفين في حكم الواحد واما غير مقول في جوابه بل مقول في جواب
اي شيء هو في ذاته فان السؤال باي شيء انما هو عن المميز فان قيد بقوله في جوهره

في ذاته فهو المميز الذاتي وان قيد بقوله في عرضه فهو المميز العرضي وان اطلق
المميز المطلق ولذا قال وهو الذي يميز الشيء عما يشاركه في الجنس كالناطق
بالنسبة الى الانسان تنبيها على ان لكل ماهية لها فصل فلها جنس وهو
المذكور في الشفاء واما المتأخرون فاختاروا المذكور في الاشارات
ان الفصل اعم من ان يميز الشيء عن المشاركات الجنسية او المشاركات الوجودية
وهذا الخلاف مبني على امتناع تركب الماهية من امرين متساويين عند المتقدمين
وجوازه عند المتأخرين وكان المص اختار مذهب المتقدمين ولم يذكر
في حده اكتفاء بما قبله واشار في الموضعين الى المذهبين وهو الفصل القريب
ان ميز عن المشاركات في ذلك الجنس القريب الذي يصح جوابا عن الماهية
وجميع المشاركات في ذلك الجنس كالناطق والحيوان والبعيد ان ميز عن المشاركات
في الجنس البعيد الذي لا يصح عن الماهية وجميع مشاركاتها في ذلك الجنس كالحساس
والنامي ورسم بانه كلي مقول على الشيء في جواب اي شيء هو
فخرج الجنس والنوع لعدم مقوليتهما في جواب اي شيء هو بل مقول في جواب ما هو

والعرض العام المعدم مقوليته في جواب اصلا في وانه يخرج به الخاصة
واما العرض فقسمان خاصة وعرض عام لانه ان اختص بحقيقة واحدة فخاصة
وان اشتمل على الحقائق فعرض عام وباعتبار هذا التقسيم صار الكليات
خمسا وان اندرج فيه تقسيم آخر على ما قال فاما ان يمتنع انفكاكه عن الماهية
سواء امتنع انفكاكه عن الماهية من حيث هي كالفردية للثلاثة او عن الماهية
الموجودة كالسواد للحبشي وهو العرض اللازم فالاول لازم الماهية والثاني
لازم الموجود او لا يمتنع انفكاكه عن الماهية وهو العرض المفارق لامكان مفارقته
سواء وقعت بالفعل سريعا كحمرة الخجل وصفرة الوجل او بطيئا كالشباب او لم
تقع اصلا كالفقر الدائم لمن يمكن غناه وكل واحد منهما اي من اللازم والمفارق
اما ان يختص بحقيقة واحدة وهو الخاصة فاللازم الخاصة كالضاحك بالقوة
والخاصة كالضاحك بالفعل للانسان ويرسم الخاصة بانها كلية يقال على
ما تحت حقيقة واحدة فقط خرج به غير النوع والفصل القريب وخرج بقوله
قولا عرضيا واما ان يعم حقائق فوق كل من اللازم والمفارق حقائق

حقائق فوق واحدة وهو العرض العام كالمتنفس بالقوة مثال اللازم العرض
العام والمتنفس بالفعل مثال المفارق للعرض العام وقوله للانسان وغيره من
الحيوانات متعلق بهما وبيان لعمومها ويرسم بانه كلي يقال على ما تحت حقائق
مختلفة يخرج به غير الجنس والفصل البعيد وخرجا بقوله قولا عرضيا الباب الثاني
في مقاصد التصورات وهو باب القول الشارح ويرادفه التعريف ويسمى قولا
لان القول هو المركب والمعرف مركب كليا عند قوم وغالبا عند الآخرين والصحيح
هو الاول لان المعرف من اقسام النظر الذي ترتيب امور معلومة فان كون
النظر ترتيب امور يبتني على عدم صحة التعريف بالمفرد فلو كان ذلك مبتنيا
على هذا لزم الدور ولذا عرف بعضهم النظر بتحصيل امر او ترتيب امور بل لان
المعرف لابد فيه من تصور ثبوت شيء للشيء فيكون المعرف مركبا وهذا مبني
قولهم لابد فيه من قرينة عقلية مصححة للاشتقاق ولذا قالوا معنى الناطق
شيء له النطق ومعنى الضاحك شيء له الضحك وانما سمي به شارحا لشرحه
الماهية اما بكنهها وهو الحد او بوجه يميزها عما عداها وهو الرسم فالمعرف

ما يكون تصوره سببا لاكتساب تصور الشيء اما بكنهه او بوجه يميزه عما عداه
فقولنا تصوره يخرج التصديقات وقولنا لاكتساب يخرج الملزوم بالنسبة
الى لوازمه البينة وقولنا اما واو يشمل الحد والرسم والتقسيم للمحدود الى التحديد
وعلامته كون الانفصال المنع الخلو كذا المرقي عن شمس الائمة الاصفهاني
قيل لا يجوز تعريف المعرف لانه لو كان للمعرف معرف لزم التسلسل واجيب بان معرف
المعرف عينه كوجود الوجود لان العينية ممنوعة بل يجاب عنه اما بان التسلسل غير لازم
لان معرف المعرف من حيث هو غير محتاج الى معرف آخر اما لبداهة اجزائه او لكونها
معلومة وكما انه من حيث هو غير محتاج الى معرف آخر كذلك لا يحتاج اليه من حيث
هو معرف ايضا لكونه معلوما باعتبار عارض وهو صدق مطلق المعرف المحدود عليه
وقد عرف ان الخاص يقع معرفا باعتبار غير خصوصيته واما بان التسلسل في الامور
الاعتبارية لانقطاعه بانقطاع الاعتبارات غير محال فقد علم ان قول الشارح
اما حد او رسم لانه ان كان بمجرد الذاتيات فحد والا فرسم فوق الحد
قوله ال على كنه ماهية الشيء وهو ان كان تعريفا بجميع الذاتيات فحد

فحد تام ولو كان ببعضها فناقص فكونه حدا لانه مانع عن دخول الاغيار
فيه ولكن المنع وتمامه ونقصانه باعتبار الذاتيات فالحد التام وهو
الذي يتركب من الجنس والفصل القريبين كالحيوان الناطق بالنسبة
الى الانسان ولذا قال وهو الحد التام والحد الناقص وهو الذي يتركب
من جنس البعيد والفصل القريب كالجسم الناطق بالنسبة الى الانسان
وانما لم يقل والفصل فقط كالناطق في تعريف الانسان على ما قالوا
لان الناطق مركب معنى والاعتبار للمعنى فان كان معناه جسم
او جوهر له النطق ونحوه كان كالجسم الناطق بعينه وان كان معناه شيء له
النطق ونحوه لم يكن حدا لان الشيئية عارضة والرسم ايضا قسمان
تام وناقص لان المذكور فيه ان كان جنسا قريبا مقيدا بالخاصة فتام
لكونه اثرا لشيء رسما ولكونه مشابها بالحد التام في ذلك لشيء تاما
وان لم يكن كذلك فناقص لنقصانه عن ذلك التامة فالرسم التام
هو الذي يتركب عن جنس الشيء القريب وخاصته اللازمة كالحيوان
الضاحك في تعريف الانسان والرسم الناقص هو الذي يتركب
عن عرضيات تختص جملتها بحقيقة واحدة سواء لم يختص شيء من احادها

او خاصة الواحدة الاخيرة كقولنا في تعريف الانسان انه ماش
على قدميه يخرج الماشي على الاقدام الاربعة عريض الاظفار يخرج ما له
الاظفار كالطيور بادي البشرة يخرج مستوى البشرة بالشعر مستقيم القامة
يخرج منحني القامة وكل من الاوصاف الاربعة يوجد في غير الانسان فلم يتم
ضحاك بالطبع يخرج غيره ولا يرد ما قيل من ان في بعضها غنية عن
البعض فان ذلك غير ملتزم والغرض التمثيل واما التعريف بالضاحك
فقط فان اريد به حيوان الضاحك فرسم تام وان اريد به الشيء الذي
له الضحك فمن هذا القبيل واما ان اريد به جسم الضاحك فقد ذكر انه
ايضا عن المركب من الجنس البعيد والخاصة رسم ناقص مع انه لم يذكر
ليس مثالا فلا بد من التاويل اما بان يقال انه من باب التغليب او
من باب اطلاق اسم الكل على الجزء فان المجموع المركب من الذاتي والخارج
عرضي او ذاتي ذكر ما هو الغالب في الوقوع فان قلت الشيء الضاحك
مركب من العرض العام والخاصة ولا فائدة فيه لان العرض العام لا يفيد
التمييز ولا الاطلاع على الذاتيات والتعريف لاجل الفائدتين
ومثله التعريف بالفصل والخاصة قلت قد قيل ذلك لان حقا ولكن

لكن

ولكن كذبا واما الحق حقيق بالجواب فان التصور مع العرض العام والخاصة
اقوى في التصور مع مجرد الخاصة وكذا التصور مع الفصل والخاصة اقوى في التصور
مع مجرد الفصل فكيف لا يكون لها فائدة فالضابط ان التعريف بمجرد الذاتيات
بمجموعها حد تام وببعضها حد ناقص والتعريف لا بمجرد الذاتيات
فبالجنس القريب والخاصة رسم تام وبغيره رسم ناقص فعلى هذا
العرض العام مع الخاصة او الفصل والخاصة مع الفصل والجنس البعيد مع
الخاصة كل منها رسم ناقص **الباب الثالث** في مبادي التصديقات
وهي القضايا واحكامها القضية قول يصح ان يقال لقائله انه صادق فيه
او كاذب فيه فالقول وهو المركب ملفوظا جنس للقضية الملفوظة
ومعقولا جنس للقضية المعقولة وباقي القيود يخرج المركبات الانشائية
طلبية كانت او غيرها والتقييدية لان صدق القول وكذبه مطابقة
حكمه للواقع او الاعتقاد او لهما وعدمها ولا حكم في الانشائيات و
التقييديات لان الحكم اداء الواقع في نفس الامر في ظرف النسبة
ماضيا او حالا او مستقبلا ولا اداء في الانشائيات والتقييديات وهي
اما حملية كقولنا زيد كاتب او ليس بكاتب واما شرطية لان القضية

لا بد فيها من ايقاع النسبة الحكمية او انتزاعها وان كان ثبوت مفهوم
لمفهوم فالقضية الحاكمة بايقاعها او سلبها حملية وان كانت ثبوت
مفهوم من ثبوت مفهوم آخر
مفهوم عن مفهوم
آخر فالقضية الحاكمة بايقاعها او انتزاعها شرطية [illegible]
ثم الشرطية ايضا اما متصلة كقولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
حكم فيها بان وجود النهار عند طلوع الشمس واقع وكقولنا ليس ان كانت
الشمس طالعة فالليل موجود حكم فيها بان وجود الليل عند طلوع الشمس غير واقع
واما شرطية منفصلة كقولنا العدد اما زوج واما فرد حكم فيها بان مباينة
فردية العدد لزوجيته واقعة وكقولنا ليس اما ان يكون العدد زوجا او منقسما
بمتساويين حكم فيها بان مباينة الانقسام بمتساويين للزوجية غير واقع
ويجوز ان يكون من حملية ليس من طرف لانه وضع ليحمل عليه والثاني مجهولا
ليحمل على الاول ويجوز ان يكون الاول من شرطية او شرطية كان يسمى مقدما لتقدمه
في الذكر طبعا وان تأخر وضعا والثاني تاليا لتلوه ثم اعلم ان القضية
حملية كانت او شرطية متصلة كانت او منفصلة اما موجبة ان كان الحكم
فيها بالايقاع كقولنا في الحملية زيد كاتب واما سالبة ان كان الحكم

الحكم فيها بالانتزاع كقولنا زيد ليس بكاتب والمتصلة والشرطية قد
تقدمت وكل واحد منهما اي من الموجبة والسالبة اما مخصوصة او محصورة
او مهملة المحصورة اما كلية او جزئية فمن ههنا مخصوصتان ومهملتان
ومحصورات اربع وذلك لان الحكم في كل من الموجبة والسالبة
اما على موضوع مشخص وهو المخصوصة واما على غيره فان بين فيها كمية الافراد
كلا كانت او بعضا بذكر اي باللفظ الدال عليها فمحصورة والا فمهملة
واما في الشرطيات فان كان الحكم فيها بالاتصال او بالانفصال في زمان
معين فمخصوصة والا فان بين فيها كمية الازمان جميعا او بعضا فمحصورة
والا فمهملة فعلم ان الجملة الازمنة والاوضاع في الشرطية بمنزلة افراد الموضوع
في الحملية والامثلة غير خافية فان قلت التقسيم غير حاصر لعدم ذكر
الطبيعية قلت مورد القسمة القضية المستعملة في العلوم
والنتائج وهي التي حكم فيها على جزئيات الموضوع لا على طبيعته
فما بين في المطولات وكل من الموجبة والسالبة اما مخصوصة كما ذكرنا
من امثالها واما كلية مسورة كقولنا كل انسان كاتب ولا شيء من
واحد من الانسان بكاتب واما جزئية مسورة كقولنا بعض الانسان

المفهوم

او واحد من الانسان كاتب بعض الانسان او واحد من الانسان
ليس بكاتب او ليس بعض الانسان بكاتب او ليس كل انسان
بكاتب ومن هذا علم ان السور في الحملية للايجاب الكلي كل وللايجاب
الجزئي بعض وواحد وللسلب الكلي لا شيء ولا واحد وللسلب الجزئي
ليس كل وليس بعض وبعض ليس وليعلم ان في الشرطية ايضا ان السور للايجاب
الكلي دائما وكلما ومتى ومهما وما في معناها وللايجاب الجزئي قد يكون
فيهما وللسلب الكلي ليس البتة وللسلب الجزئي قد لا يكون وليس
دائما وليس كلما وليس مهما والغرض من ذكر السور التمثيل
بما فيه الاشتهار في الاستعمال لا الحصر فان قاطبة وكافة ولام الاستغراق
يصح ان يكون سورا للايجاب الكلي كما اشار اليه الشارح واما ان لا يبين
ذلك اي كمية وسورة وتسمى مهملة لاهمال السور فيها كقولنا في
الحملية الانسان ناطق وفي الشرطية ان جاء زيد واذا جاء زيد فاكرمه
والمهملة في قوة الجزئية لان الحكم على افراد الشيء في الجملة مع الحكم
على بعض افراده متلازمان طردا وعكسا وكذا الحكم في زمان منتشر
مع الحكم المطلق والمنفصلة قسمان لانها اما ان يكون الحكم

الحكم بالاتصال فيهما مبنيا على الاقتضاء وهي تسمى لزومية وذلك اما
بان يكون المقدم علة للتالي كقولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود او بان يكون التالي علة للمقدم كعكسه او بان يكونا معلولي علة
واحدة كقولنا ان كان النهار موجودا فالعالم مضيء ومنه التضايف فيهما كقولنا
ان كان زيد ابا عمرو وعمرو ابنه واما ان لا يكون كذلك بل يكون الحكم بالاتصال
بمجرد الاتفاق وتسمى اتفاقية كقولنا ان كان الانسان ناطقا فالحمار ناهق
فانه حكم فيها بالاتصال بمجرد الاتفاق بين ناطقية الانسان وناهقية
الحمار لانهما خلقتا كذلك لا لان بينهما اقتضاء واعلم ان معنى عدم الاقتضاء
عدم علم الحاكم بالاقتضاء لا عدمه في نفس الامر فلا يرد ما يقال ان
اتصالهما دائما دامت علتهما التامة فامتنع انفكاك احدهما
عن الآخر ولا نعني بالاقتضاء الا ذلك وبهذا اندفع ما اورد واعلم
ان الدائمية اعم من الضرورية والمنفصلة ثلاثة اقسام حقيقية ومانعة
الجمع فقط ومانعة الخلو فقط لان العناد اما في الصدق والكذب معا
وتسمى حقيقية كقولنا العدد اما زوج واما فرد فانهما لا يصدقان و
لا يكذبان معا ومانعة الجمع والخلو معا وهي موجبتها وسالبتها ترفع

اي بين المقدم والتالي

العناد في الصدق والكذب مثاله كقولنا ليس البتة ان يكون هذا انسانا
لا حيوانا او ذكيا فانهما يصدقان ويكذبان معا واما في الصدق فقط
ويسمى مانعة الجمع كقولنا هذا الشيء اما شجر او حجر فانهما لا يصدقان
ويكذبان بان يكون انسانا وسالبتها برفع العناد في الصدق
فقط كقولنا ليس البتة اما ان يكون هذا الشيء لا حجرا او لا شجرا فانهما
يصدقان ولا يكذبان والا لكان حجرا وشجرا معا واما في الكذب
فقط ويسمى مانعة الخلو فقط كقولنا زيد اما ان يكون في البحر واما ان
لا يغرق فان الكون في البحر مع عدم الغرق يصدقان ولا
يكذبان والا لغرق في البر وسالبتها برفع العناد في الكذب
فقط كقولنا ليس زيد اما ان لا يكون في البحر واما ان يغرق فان
عدم الكون في البحر مع الغرق يكذبان ولا يصدقان وينبغي ان يعلم
ان كل مادة صدق فيها موجبة منع الجمع كذب فيها سالبته وصدق
سالبة منع الخلو وكل مادة صدق فيها موجبة منع الخلو كذب
فيها سالبته وصدق فيها سالبة منع الجمع وكذا في جانب سالبتها
ولان كل شيئين صدق بين عينيهما منع الجمع صدق بين نقيضيهما

لنقيضيهما منع الخلو وبالعكس لكن هذا بعد الاتفاق في الكيف او في
الايجاب والسلب واما بعد الاختلاف فيه فالصادق بينهما المتفق في
النوع وقد تكون المنفصلات ذوات اجزاء ثلثة او اكثر فالثلاثة كقولنا
العدد اما زايد او ناقص او مساو وفي الكلمة اما اسم او فعل او اداة
والاكثر كقولنا العنصر اما نار او هواء او ماء او ارض والكلي اما نوع
او جنس او فصل او خاصة او عرض عام ومثال الثاني ليس معناه لغة
عدد اما عدد كما نقص فان الزيادة والنقصان والمساوات لا يراد بها
ح معانيها اللغوية بل المراد معانيها الاصطلاحية فان كل عدد يزيد الجميع
عن كسوره المنتقة عليه يسمى زايدا كاثني عشر والناقص بخلافه كاربعة والمساوي
مساويا كالستة هذا في المنفصلة الحقيقية اما مانعة الخلو المركبة عن اكثر
اثنين فكقولنا اما ان يكون هذا الشيء لا حجرا او لا شجرا او لا حيوانا واما
مانعة الجمع اما ان يكون هذا الشيء شجرا او حجرا او حيوانا فان قلت لا يتركب
شيء من المنفصلات من اكثر من جزئين لان الانفصال نسبة واحدة
والنسبة الواحدة لا تتصور الا بين جزئين ضرورة ان النسبة بين
امور متكثرة لا يكون واحدة بل تكون متكثرة قلت المراد من تركب المنفصلات

جزأي الكل من جزئين تركبها يجب النظر لا يجب الحقيقة فالانفصال الحقيقي في
المثال المذكور على الحقيقة بين ان يكون العدد زائدا او لا يكون ثم على التقدير
ان لا يكون زائدا يكون ناقصا او مساويا فان قلت فما وجه حكمهم ان الحقيقة
لا يتركب من اكثر من جزئين ومانعة الجمع والخلو يتركب قلت وجهه ان
الحقيقة ان اريد بها الانفصال الحقيقي بين كل جزئين منها فلا يكاد يمكن
ليصدق تأتي الاكثر من اجزائها الثلاثة مثلا اذا تحقق فان تحقق الثاني
ايضا ارتفع الانفصال الحقيقي بينهما وان لم يتحقق فان تحقق الثالث
ح لم يكن بينه وبين الاول انفصال وان لم يتحقق لم يكن بينه وبين الثاني
الانفصال اما الاجزاء فيصدقان وان اريد منع الخلو والجمع بين كل جزئين
معينين من اجزائها كما في المثالين المذكورين هذا وتحقيقه ان المراد بالانفصال
ان كان انفصالا واحدا لا يتحقق الا بين جزئين فان كان مطلق
الانفصال فيتحقق بين جزئين او اكثر في الاقسام الثلاثة ولما فرغ من القضايا
شرع في احكامها على طريق الاختصار والاقتصار على المطلقات على
ما هو دأب الكتاب مبحث قال التناقض اي من جملة احكام القضايا
التناقض وهو اختلاف القضيتين يخرج اختلاف المفردين

المفردين كزيد وعمرو ومفرد وقضية بالايجاب والسلب يخرج
اختلافهما بالحمل والشرط والعدول والتحصيل وغيرهما فان نقيض الشيء
سلبه لا عدوله لان الشيء وعدوله يرتفعان لعدم الاثبات ولذا
قيل لا تناقض في المفردات لانها مع اعتبار الحكم لا يكون مفردة
وبدونه لا يكون سلبا وايجابا بحيث يقتضي ذلك الاختلاف لذاته
ان يكون احديهما صادقة والاخرى كاذبة فيخرج به الشيئان اللذان لا يقتضي
الاختلاف بينهما بالايجاب والسلب ذلك نحو كل حيوان انسان
ولا شيء من حيوان بانسان او يقتضي لكن لا لذاته بل بواسطة نحو زيد
انسان وزيد ليس بناطق فان اقتضاء الاختلاف بذلك صدق
احديهما وكذب الاخرى بواسطة مساوات المحمولين المقتضية لان يكون
ايجاب احديهما في قوة ايجاب الاخرى وسلب الاخرى كقولنا زيد
كاتب وزيد ليس بكاتب هذا مثال التناقض بين المخصوصتين
ولا يتحقق ذلك الاختلاف الموصوف الا بعد الاتفاق اي التوافق
في ثمانية وحدات في الموضوع بخلاف زيد قايم وعمرو ليس بقايم
والمحمول بخلاف زيد قايم وعمرو ليس بقاعد والزمان بخلاف زيد

نائم اي في الليل وزيد ليس بنائم اي في النهار والمكان كخلاف زيد قائم
اي في المسجد وزيد ليس بقائم اي في السوق والاضافة كخلاف زيد اب
اي لعمرو وزيد ليس باب اي لبكر والقوة والفعل كخلاف الخمر
في الدن مسكر اي بالقوة والخمر ليس بمسكر اي بالفعل والجزء والكل كخلاف
الزنجي اسود اي بعضه والزنجي ليس باسود اي كله والشرط كخلاف الجسم
مفرق للبصر اي بشرط بياضه والجسم غير مفرق للبصر اي بشرط سواده
والصحيح ان المعتبر في تحقيق التناقض وحدة النسبة الحكمية حتى يرد
الايجاب والسلب على شيء واحد فان وحدتها مستلزمة لهذه
الوحدات وعدم وحدة شيء منها مستلزم لعدم وحدة النسبة
الحكمية والا فلا انحصار فيما ذكروه لارتفاع التناقض باختلاف الالة
نحو زيد كاتب اي بالقلم الواسطي وليس بكاتب اي بالقلم التركي والعلة
نحو النجار عامل اي للسلطان غير عامل اي لغيره والمفعول به نحو زيد ضارب
اي عمرا زيد ليس بضارب اي بكرا والمميز نحو عندي عشرون اي دينارا
ليس عندي عشرون اي درهما الى غير ذلك وبهذا المقدار يعرف
تناقض المخصوصتين اما في المحصورات فنقيض الايجاب الكلي السلب

السلب جزئيا ونقيض السلب الكلي الايجاب جزئيا ضرورة ولذا
قال ونقيض الموجبة الكلية انما هي السالبة الجزئية ونقيض السالبة
الكلية انما هي الموجبة الجزئية كقولنا كل انسان حيوان وبعض الانسان
ليس بحيوان ولا شيء من الانسان بحيوان وبعض الانسان حيوان لا يقال
لا اتحاد للموضوع فيهما لان المراد من الموضوع في تلك المسئلة الموضوع
في الذكر وهو متحد فالمحصورات لا يتحقق التناقض بينهما الا بعد اختلافهما
في الكمية اي في الكلية والجزئية لان الكليتين قد تكذبان كقولنا كل انسان
كاتب ولا شيء من الانسان بكاتب والجزئيتين قد تصدقان كقولنا بعض
الانسان كاتب وبعض الانسان ليس بكاتب واعلم ان المهملة في
قوة الجزئية فحكمها حكمها ومن احكام القضايا العكس وهو لغة التبديل
الباد لان العكس يطلق على معنيين على القضية التي حصلت من التبديل المذكور
وعلى نفس التبديل فلو لم يشد وصار معنى ثانيا اي تحويل الموضوع في الذكر
او ما يقوم مقامه من الشرطية وهو المقدم محمولا او ما يقوم مقامه من الشرطية
وهو التالي والمحمول موضوعا مع بقاء السلب والايجاب بحاله اي التصديق
والتكذيب بحاله اما الاول فلان قولنا كل انسان ناطق يلزمه

السلب اصلا وقولنا لا شيء من ج ب ان ما يلزم الايجاب
اصلا واما الثاني فمعناه لم يصدق الاصل صدق العكس ولو كذب
العكس كذب الاصل لما عرفت من اللزوم لا لانه كذب العكس كما زعم
اذ قول معناه لم يجوز التصديق والتكذيب بل يجب التكذيب لا لانه كلما
منهما يكذب كذبه وكون المجموع لحاله يلزم به لم التصديق لحاله اطلاق
للفظ على احد محتملاته على المعنيين واذا عرفت مفهوم العكس
فنقول الموجبة الكلية لا تنعكس كلية لجواز ان يكون المحمول اعم من الموضوع
وعدم جواز حمل الاخص على كل افراد الاعم اذ لا يصدق قولنا كل انسان
حيوان ولا يصدق قولنا كل حيوان انسان بل تنعكس موجبة
جزئية لوجوب ملاقات عنوان الموضوع والمحمول في
الموجبة كلية كانت او جزئية وبالملاقات يصدق الجزئية
من الطرفين لانا اذا قلنا كل انسان حيوان يصدق بعض
الحيوان انسان لانا نجد شيئا موصوفا بالانسان والحيوان
فيكون بعض الحيوان انسان والموجبة الجزئية ايضا تنعكس جزئية
بهذه الحجة لما اشرنا اليه والسالبة الكلية تنعكس كلية وذلك

وذلك بين في نفسه ولنورده بيانا ونقول اذا صدق سلب
المحمول عن كل من افراد الموضوع صدق سلب الموضوع عن
كل افراد المحمول اذ لو ثبت الموضوع لشيء من افراد المحمول حصل
الملاقات بين الموضوع والمحمول في ذلك الفرد وقد قررنا ان
الملاقات يصح الموجبة الجزئية من الطرفين وهي
تنافي السالبة الكلية من احدهما فاذا صدق
لا شيء من الانسان بحجر صدق لا شيء من
الحجر بانسان والا فبعض الحجر انسان فبعض
الانسان حجر هف او نضمها صغرى الى قولنا لا شيء
من الانسان بحجر حتى ينتج بعض الحجر ليس بحجر هف
والسالبة الجزئية لا عكس
لها لزوما اذ لو كان لها عكس لزوما
لصدق العكس في كل موضع يصدق

الاصل وليس كذلك

بحيوان وانما قال لزوما لجواز صدق عكسه ايجابا بالخصوص للاوّنه نحو صدق
بعض الحجر ليس بانسان وبعض الانسان ليس بحجر واعلم انه انما لم يذكر
عكس النقيض من جملة احكام القضايا لعدم استعماله في العلوم الا في انتاجات
كما يجيء من اثبات الانتاج بواسطة عكس نقيض القضية لا يجيء في باب انتاج
الانتاج بالعكس المستوي لرعاية حدود القضية فيه فان قلت اذا كان
كذلك فلم ذكره في المطولات مع طولوا احكامه تطويلا يكاد يمنع من
الاحاطة والضبط قلت لان له فائدة في بيان صدق القضية بواسطة
صدق عكس نقيضها كذا قالوا مع ان الشيخ كثيرا ما يتمسك بعكس النقيض
في كتبه الحكمية كما لا يخفى على متتبعيه ومتتبعيه

الباب الرابع

في مقاصد القضايا وهو باب القياس في تعريفه وتقسيمه القياس هو قول
جنس مؤلف من اقوال يخرج القول الواحد كالقضية البسيطة اذا
المستلزمة لعكسها مثلا والمراد بالاقوال ما فوق الواحد ضرورة
صحة تأليف القياس من المقدمتين متى سلمت صفة اقوال اشارة الى

لانه يصدق بعض الحيوان

ليس بانسان ولا يصدق عكسه

اي بعض الانسان ليس

بحيوان وانما قال لزوما لجواز

التعريف

ان يكون مما يستلزمه نفس الامر بشرط تسليمها قياسا فيتناول القياس الكاذب
المقدمات ايضا وقوله يلزم يخرج الاستقراء الغير التام والتمثيل فانهما وان
سلما لا يستلزمان المقصود لكونهما ظنيين وقوله عنهما يخرج المقدمتين
المستلزمتين لاحديهما فانها لا يلزم عنهما اذ ليس للاخرى دخل فيها
لذاتها احتراز عن قياس المساوات فان استلزامها بواسطة مقدمة
غريبة حيث تصدق تحقق الاستلزام كما في المساوات والظرفية
وحيث لا يصدق فلا كما في المباينة والنصفية والربعية وغيرهما
وايضا احترز عن مثل جزء الجوهر يوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر وكل ما ليس
بجوهر لا يوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر المنتج لقولنا جزء الجوهر جوهر فانه
بواسطة عكس نقيض الكبرى اعني قولنا كل ما يوجب ارتفاعه ارتفاع
الجوهر فهو جوهر وقوله قول آخر هو النتيجة ومعنى آخريتها ان لا يكون احدى
مقدمتي القياس الاقتراني من الصغرى والكبرى او الاستثنائي من
الشرطية او الرافعة او الواضعة واما ان لا يكون جزءا من احدى المقدمتين

المقدمتين فغير ملتزم وانما اشترط الآخرية اذ لولاها لكان اثباتها بها
او مصادرة على المطلوب مشتملة على الدور المصروب ثم فان تلك القضية
المركبة مستلزمة لعكسها وعكس نقيضها فيصدق عليها التعريف لا يسمى
قياسا قلت لا نسلم فانها لا تسمى اقوالا بل قولا واحدا مركبا من اقوال
كذا اجابوا وهو القياس ينقسم الى قسمين لانه اما الاقتراني ان لم يكن النتيجة او نقيضها
مذكورة فيه بالفعل صورة كقولنا كل جسم مؤلف وكل مؤلف محدث فكل
جسم محدث وهو ليس مذكورا في القياس بالفعل لا بنفسه ولا بنقيضه بل بالقوة
لذكر مادته دون صورته واما الاستثنائي ان كانت النتيجة او نقيضها
مذكورة فيه بالفعل كقولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس
طالعة فالنتيجة وهو النهار موجود مذكورة فيه بالفعل لا بصورتها او نقول
لكن النهار ليس بموجود فالشمس ليست بطالعة فنقيض النتيجة اي الشمس طالعة
مذكورة فيه بالفعل ولما فرغ من تعريف القياس وتقسيمه الى القسمين شرع في تقسيم
كل من القسمين واحكامه فالقياس الاقتراني مشتمل على حدود وثلثة موضوع

المطلوب محموله والمكرر بينهما في المقدمتين فنقول المكرر بين مقدمتي
القياس يسمى حدا اوسط لتوسطه بين طرفي المطلوب كالمؤلف في المثال المذكور
وموضوع المطلوب يسمى حدا اصغر لانه في الغالب اقل افرادا من المحمول
فيكون اصغر ومحموله يسمى حدا اكبر لانه في الغالب اكثر افرادا والمقدمة التي
فيها الاصغر يسمى الصغرى لانها ذات الاصغر وصاحبته والتي فيها الاكبر
يسمى الكبرى لانها ذات الاكبر ومشتملة عليها وهيئة التاليف من الصغرى
والكبرى يسمى شكلا تشبيها لها بالهيئة الجسمية الحاصلة من احاطة الحد
الواحد او الحدود بالمقدار والاشكال اربعة لان الحد الاوسط ان كان
محمولا في الصغرى وموضوعا في الكبرى فهو الشكل الاول لانه بديهي
الانتاج وارد على النظم الطبيعي فان الطبع يعد على الانتقال من شيء الى
الواسطة التي ينتقض حكمه حكم المطلوب وان كان بالعكس اي موضوعا
في الصغرى ومحمولا في الكبرى فهو الرابع كقولنا كل انسان حيوان وكل
ناطق انسان فبعض الحيوان ناطق وان كان موضوعا فيهما فهو الثالث

الشكل ج

كقولنا كل انسان حيوان وكل انسان ناطق فبعض الحيوان ناطق
او محمولا فيهما فهو الثاني كقولنا كل انسان حيوان ولا شيء من الفرس بحيوان
فلا شيء من الانسان بفرس وانما كان هذا ثانيا وما قبله ثالثا لان
هذا يشارك الاول في اشرف مقدمتيه وهي الصغرى لاشتمالها
على موضوع المطلوب وذلك يشاركه في اخس مقدمتيه وهي الكبرى
بخلاف الرابع اذ لا شركة له اصلا مع الاول وهذه هي الاشكال الاربعة
المذكورة في المنطق والفرق بينها يجب لاهميته والشرف قدمه
ويجب لانتاج لكن الاول ينتج المطالب الاربعة الكليتين الموجبة
والسالبة والجزئيتين الموجبة والسالبة والثاني ينتج السالبتين لا الموجبة
والثالث والرابع ينتجان الجزئيتين لا الكلية ويجب لاشتراط فالاول
يجب الكيف ايجاب الصغرى والكم كلية الكبرى وللثاني يجب الكيف
اختلاف المقدمتين بالايجاب والسلب والكم كلية الكبرى وللثالث
يجب الكيف ايجاب الصغرى والكم كلية احدى المقدمتين وللرابع
يجب الكيف والكم ايجاب المقدمتين مع كلية الصغرى او اختلاف
مقدمتيه في الايجاب والسلب مع كلية احديهما والبراهين في

في المطلوبات والشكل الرابع منها بعيد عن الطبع جدا لمن لغته
انا قال القريب من الطبع الوارد على النظم الطبيعي في كلتا المقدمتين
والذي له عقل سليم وطبع مستقيم لا يحتاج الى الثاني الا الاول
لانه لغاية قربه ينقاد باستقامة الطبع للنتيجة من غير طلب رده الى
الاول بخلاف الثالث والرابع فانهما بعيدان عن الاول لابتنائهما
اليه ولا شك ان مرجع الاشكال ترتد في حقيقة الى الاول فكان ابدا اولا
اول الاول بل الى الفرد من اول الاول كما علم في المطولات
وكذا القياس الاستثنائي الا الاقتراني وبالعكس وانما ينتج الثاني عند
اختلاف مقدمتيه بالايجاب والسلب اذ لو اتفقتا فيهما لزم
الاختلاف الموجب لعدم الانتاج وهو صدق القياس الوارد على
صورة تارة مع ايجاب النتيجة واخرى مع سلبها وهو يدل على ان
النتيجة ليست لازمة لذاته فانه يستلزمه اختلاف مقتضى الذات
واما عند ايجاب المقدمتين فكقولنا كل انسان حيوان وكل
ناطق حيوان والحق الايجاب او كل فرس حيوان ناطق والحق السلب
واما عند سلبهما فكقولنا لا شيء من الانسان بحجر ولا شيء من الفرس

الفرس او من الناطق بحجر والشكل الاول هو الذي جعل معيار العلوم
اي ميزانها والعيار الوزن فنورده هاهنا ليجعل دستورا ومرجعا
يكثر به ويستخرج منه المط وضروبه المنتجة اربعة والقياس يقتضي ستة
عشر وجها حاصلة من ضرب الصغريات المحصورات الاربع في الكبريات
كذلك غير ان ايجاب الصغرى سقط ثمانية حاصلة من ضرب السالبتين
الصغريتين في الكبريات الاربع وكلية الكبرى اسقطت اربعة اخرى
حاصلة من ضرب الكبريين الجزئيتين في الصغريين الموجبتين فيبقى
اربعة اضرب الضرب الاول موجبتان كليتان ينتج موجبة كلية
كقولنا كل جسم مؤلف وكل مؤلف محدث فكل جسم محدث
الثاني كليتان والكبرى سالبة كلية ينتج سالبة كلية كقولنا كل جسم
مؤلف ولا شيء من المؤلف بقديم فكل جسم ليس بقديم الثالث
موجبتان والصغرى جزئية ينتج موجبة جزئية كقولنا بعض الجسم مؤلف
وكل مؤلف حادث فبعض الجسم حادث الرابع موجبة جزئية
صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية كقولنا بعض الجسم مؤلف
ولا شيء من المؤلف بقديم فبعض الجسم ليس بقديم وانما رتب هذا
المص

الترتيب باعتبار النتيجة فالضرب الاول ينتج اشرف المحصورات
وهي الموجبة الكلية لاشتمالها على الشرفين الايجاب والكلية
والثاني ينتج السالبة الكلية وهي اشرف من الموجبة الجزئية لان
شرف الكلي لكونه من وجوه متعددة لكونه نافعا ومضبوطا و
نافعا في العلوم ازيد من شرف الموجبة الجزئية والثالث ينتج
الموجبة الجزئية وهي اشرف من السالبة الجزئية لان فيه شرفا واحدا
وهو الايجاب وليس في نتيجة الرابع من الشرفين والقياس الاقتراني
خمسة اقسام من وجه آخر لانه اما من حمليتين كما مر غير مرة واما من متصلتين
كقولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما كان النهار موجودا
فالارض مضيئة ينتج ان كانت الشمس طالعة فالارض مضيئة لان
ملزوم الملزوم ملزوم واما من منفصلتين كقولنا كل عدد فهو اما
زوج او فرد وكل زوج فهو اما زوج الزوج او زوج الفرد
لانه اما ان ينقسم الى المنقسم بمتساويين او لا ينتج كل عدد
فهو اما فرد او زوج الزوج او زوج الفرد لان الصادق من
المنفصلة الا وقف ان كان الفردية في احد اقسام النتيجة وان كان

الزوجية في قسمين لكان الصادق احد قسميها
المذكورين في النتيجة ايضا فيصدق النتيجة المركبة من الاقسام الثلثة
قطعا واما من حملية ومتصلة كقولنا كلما كان هذا انسانا فهو حيوان
وكل حيوان جسم ينتج كلما كان هذا انسانا فهو جسم لان الصادق
على كل ما يصدق عليه اللازم صادق على الملزوم قطعا واما من
حملية ومنفصلة كقولنا كل عدد فهو اما زوج واما فرد وكل زوج فهو
منقسم بمتساويين فكل عدد فهو اما فرد واما منقسم بمتساويين
لان الصادق من الاحد المتعاندين معاند للآخر واما من متصلة ومنفصلة
كقولنا كلما كان هذا انسانا فهو حيوان وكل حيوان فهو اما
ابيض او اسود ينتج كلما كان هذا انسانا فهو اما ابيض او اسود
لان الشامل لكل ما يصدق عليه اللازم يستلزم الشامل للملزوم
فهذه هي الاقسام الخمسة الاقترانية واستيفاء البحث في تحقيق
انما يتاتى في المطولات واما القياس الاستثنائي فلا يخلو من ان
يكون شرطية متصلة او منفصلة حقيقية او مانعة الجمع او مانعة الخلو
فالمتصلة من حيث هو ينتج من وضع المقدم وضع التالي ورفع

رفع المقدم اثنان وفي الحقيقة بوضع كل من الجزئين رفع الآخر وبرفعه
وضع الآخر اربعة وفي مانعة الجمع بوضع كل رفع الآخر فقط اثنان
وفي مانعة الخلو برفع كل وضع الآخر فقط اثنان فصار جميع المنتجات
عشرة والعقيمة ستة اثنان في المتصلة واثنان في مانعة الجمع و
اثنان في مانعة الخلو هذا هو الكلام الكلي والى البعض ما ذكرنا
اشار بقوله واما القياس الاستثنائي فالشرطية الموضوعة فيه
ان كانت متصلة فاستثناء عين المقدم ينتج عين التالي كقولنا
كلما كان هذا انسانا فهو حيوان لكنه انسان فيكون حيوانا
لان وجود الملزوم ملزوم لوجود اللازم واستثناء نقيض التالي
ينتج نقيض المقدم لان عدم اللازم ملزوم لعدم الملزوم ولا
ينتج استثناء عين التالي ولا استثناء نقيض المقدم شيئا
فالاستثناء اعم من الوضع وليس استثناء العين ومن الرفع وليس
استثناء النقيض فان قلت هذا صحيح فيما اذا كانت
عامة واما ان كانت مساوية فاستثناء عين كل ينتج
عين الآخر واستثناء نقيض كل ينتج نقيض الآخر كما مر في الفصول

الحالة ثم تحكم قطعية في الصور الاربع فثبت ان المساوية في الحقيقة
متلازمتان فكل حكمين من الاربعة من المتلازمتين مع الملازمتين الاخر
لكن استلزام وجود اللازم وجود الملزوم فيها ليس من حيث
انه لازم بل من حيث انه ملزوم وكذا استلزام عدم الملزوم
عدم اللازم لا من حيث انه ملزوم بل من حيث انه لازم وان كانت
منفصلة فاستثناء عين احد الجزئين ينتج نقيض الآخر كقولنا
هذا العدد اما ان يكون فردا او زوجا لكنه زوج فلا يكون فردا
لان وجود احد المتعاندين صدقا يستلزم عدم الآخر فهذا في
الحقيقية ومانعة الجمع واستثناء نقيض احدهما ينتج عين الآخر لان
عدم احد المتعاندين كذبا يستلزم وجود الآخر فهذا في الحقيقية
ومانعة الخلو فاللفظ ساكت عن التفصيل والاصل ما ذكرنا وعليه
التعريف والامثلة غير منافية ومن ابواب المنطق ابواب الصناعات
الخمس لان المنطق كما يبحث عن الصورة يبحث عن المادة فلما
تم التلويح الى مباحث الصورة اشار الى مباحث المادة ايضا
فقال من جملة الصناعات الخمس البرهان وهو قياس مؤلف

من مقدمات يقينية لانتاج اليقين اعم من ان تكون ضرورية او ممكنة
منها فالقياس جنس يتناول الاقيسة كلها والمؤلف ذكر لتحقق
قوله من مقدمات يقينية واخرج الخطابية والجدل وغيرهما وقوله لانتاج
اليقين غاية ذكره ليشتمل التعريف على العلل الاربع فالمؤلف
اشارة الى الصورة والمطابقة والى الفاعل بالالتزام وهي القوة العاقلة
والمقدمات مادة ولانتاج اليقين غاية واليقينيات ست
لان حكم العقل بها اما بلا استعانة من الحس او معها والاول
ان يتوقف على واسطة حاضرة في الذهن فهو الاوليات وان توقف
فهو قضايا قياساتها معها والثاني اما ان لا يتوقف اليقين به
بعد الاحساس على شيء اخر او يتوقف والاول المحسوسات فالاحساس
ان كان بالحس الظاهر فهو المشاهدات وان كان بالحس الباطن فهو
الوجدانيات وان يتوقف فالحس اما حس السمع وهو المتواترات
فانها يتوقف على حكم العقل بامتناع تواطؤ المخبرين على الكذب
او غيره فان توقف مع تكرر المشاهدات فالمجربات وان
توقف على الحدس فالحدسيات هذا وجه الضبط لا الحصر العقلي

العقلي واما قوله واشار بقوله احدها الاوليات كقولنا الواحد
نصف الاثنين والكل اعظم من الجزء فان الحكم لا يتوقف الا على
تصور الطرفين فمن توهم ان الجزء من الكل كما في دار العنب فهو لم يتصور
معنى الكل والجزء وثانيها المشاهدات وتسمى محسوسات ايضا كقولنا الشمس مشرقة
في المدرك بالبصر والنار محرقة في المحسوس باللمس ومجربات كقولنا السقمونيا
مسهل للصفراء اذ لو لم يسهلها لما وقع الاسهال عقيب شربها كليا
او اكثريا فيتوقف اليقين فيها على تكرر المشاهدات وحدسيات
من مقدمات يحصل اليقين فيها بسنوح المبادي والمطالب للذهن
دفعة وهو المعنى بالحدس ولا حركة فيها بخلاف الفكر فانه تدريجي
لا دفعي ولهذا قد يحصل اختلاف الناس فيه بالسرعة والبطؤ اما في
الحدس فلعله الا بالقلة والكثرة لانه دفعي كقولنا نور القمر مستفاد
من الشمس بواسطة مشاهدة تشكلاته المختلفة قربا وبعدا منها ومتواترات
وهي القضايا التي يحكم العقل بها لانها نقلها قوم يستحيل العقل
تواطؤهم على الكذب مع افادة حصول اليقين كقولنا محمد صلعم
ادعى النبوة واظهر المعجزة على يده فانه كعلمنا بالبلدان النائية

والاحكام الماضية وهذا يا قياسا تهما معها كقولنا الاربعة زوج لسبب
ولوط حاضر في الذهن وهو الانقسام بمتساويين فان الذهن
يترتب في الحكم ان الاربعة منقسمة بمتساويين وكلما كان
كذلك فانه زوج فالاربعة زوج والثاني من الصناعات الخمس الجدل
وهو قياس مؤلف من مقدمات مشهورة [illegible] وتكثيف باختلاف
الازمان والامكنة من عرفها والخطابة قياس مؤلف من مقدمات
مقبولة من شخص معتقد فيه كنبي او ولي او مظنونة معتقد فيها
اعتقادا راجحا نحو كل حائط ينتشر منه التراب ينهدم والشعر قياس
مؤلف من مقدمات تنبسط منها النفس نحو الخمر ياقوتة سيالة
او تنقبض نحو العسل مرة مهوعة والمغالطة قياس مؤلف من
مقدمات كاذبة شبيهة بالحق ولا يمكن حقا وتسمى سفسطة او
شبيهة بالمقدمات المشهورة وتسمى مشاغبة او من مقدمات
وهمية كاذبة كما تقول لمن وراء العالم فضاء لا متناهي وهذه الفن
ان قوبل بها الحكيم تسمى سفسطة وان قوبل بها الجدلي تسمى مشاغبة
فالمغالطة منحصرة في القسمين السفسطة والمشاغبة والعمدة

والعمدة اي المعتمد عليه هو البرهان لا غير لان تحصيل العقائد الحقة و
تزييل العقائد الباطلة ليس الا به لكن هذا آخر الرسالة في المنطق
ختم الله لنا بالعقائد الحقة وزوال العقائد الباطلة وحشرنا
في زمرة الشهداء والصالحين وبوأنا في اعلى عليين مع النبيين
والمرسلين وصلى الله على سيدنا محمد وآله اجمعين والله اعلم
بالصواب واليه المرجع والمآب تمت هذه النسخة الشريفة المسماة
بالفناري ٩٤ شهر ربيع الاول في سنة ١٢٣ من الهجرة النبوية
اللهم اغفر لكاتبه ولصاحبه
بحق محمد صلعم وذريته

اللهم اغفر لكاتبه بحق محمد وآله الطاهرين

قال النبي عليه السلام يا زيد تزوج فان البركة في التزوج ولا تتزوج

عشرة قال ما العشرة يا رسول الله قال لا تتزوج

ان هنشة — انها ذات بلاء
ولا عنقصة — انها ذات موق
ولا بذبولة — انها الا...

ولا شقفقة — انها سليطة
ولا هندرة — انها نار ابجوه
ولا شهبرة — انها ...

ولا نهبرة — انها ذو زيره
ولا لفوتة — انها ذات اسلم
ولا نهبرة — انها تلعف لنوه ولد

ولا كهبرة — انها زاد

سلطن محمد جيلك ...
سلطن محمد جيلك ...
... كاغذ ...

صح ... امر ...